



مرکز تحقیقات اسلامی

اصفهان

گامی



عمران
علیه السلام

www.ghaemiyeh.com
www.ghaemiyeh.org
www.ghaemiyeh.net
www.ghaemiyeh.ir



باشگاه خانگی

نویسنده: جعفر نورزاده جانی



شودان ورزشکار بسجری | برنامه‌ریزی شده توسط | نشر آوازه‌نگار

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

باشگاه خانگی

نویسنده:

جعفر توزنده جانی

ناشر چاپی:

فاتحان

ناشر دیجیتال:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

فهرست

۵	فهرست
۷	باشگاه خانگی
۷	مشخصات کتاب
۸	اشاره
۱۲	۱. اولین باشگاه
۱۶	۲. چهارمین کشتی گیر
۲۲	۳. خانه تکانی مورچه ها
۲۶	۴. مسابقه ی دوستانه
۳۴	۵. حریف بابا
۴۴	۶. گوش شکسته
۵۰	۷. چهل و شش کیلوگرم
۵۸	۸. جنوب و شمال
۶۴	۹. کاسه ی ماست
۷۲	۱۰. گل خرزهره
۸۰	۱۱. پهلوانان فلکه ی دوم
۸۸	۱۲. سنجش آمادگی بدنی
۹۴	۱۳. گول مهربان
۹۸	۱۴. زورآزمایی با رنو
۱۰۴	۱۵. اول پهلوان بعد قهرمان
۱۱۰	۱۶. خواستگاری قبل از معافی
۱۱۶	۱۷. چهارتا جک
۱۲۲	۱۸. سه راهی دهلران
۱۳۰	۱۹. حفره ی روباه
۱۳۸	۲۰. جنگ شهرها

سرشناسه: توزنده جانی، جعفر، ۱۳۴۰ -

عنوان و نام پدیدآور: باشگاه خانگی [کتاب]/نویسنده جعفر توزنده جانی؛ تصویرگر مریم طباطبایی؛ ویراستار محمد غلامی؛
[به سفارش] کنگره شهدای ورزش کشور.

مشخصات نشر: تهران: فاتحان، ۱۳۹۵.

مشخصات ظاهری: ۱۴۲ ص.؛ ۲۱×۱۴ س م.

فروست: شهدای ورزشکار بسیجی / دبیر مجموعه مصطفی خرامان .

شابک: ۹۵۰۰۰ ریال: ۹۷۸-۶۰۰-۷۴۹۶-۷۶-۳

وضعیت فهرست نویسی: فایا

یادداشت: بالای عنوان: شهدای بسیجی ورزشکار برادران شهید پورزند.

یادداشت: کتاب حاضر با حمایت وزرات ورزش و جوانان و کمیته ملی المپیک منتشر شده است .

عنوان دیگر: شهدای بسیجی ورزشکار برادران شهید پورزند.

موضوع: داستان های فارسی -- قرن ۱۴

موضوع: جنگ ایران و عراق، ۱۳۵۹-۱۳۶۷ -- شهیدان -- داستان

شناسه افزوده: خرامان، مصطفی، ۱۳۳۴ - ، دبیر

شناسه افزوده: ایران. وزارت ورزش و جوانان

شناسه افزوده: ایران. کمیته ملی المپیک

شناسه افزوده: کنگره شهدای ورزش کشور

رده بندی کنگره: PIR۷۹۹۴/و۴ب ۲ ۱۳۹۵

رده بندی دیویی: ۳/۶۲۸

شماره كتابشناسى ملى : ۴۲۰۳۶۳۰

ص: ۱

اشاره

بسم الله الرحمن الرحيم

ص: ۲

شهدای ورزشکار بسیجی برادران شهید پورزند

باشگاه خانگی

نویسنده: جعفر توزنده جانی

ص: ۳

سرشناسه : توزنده جانی، جعفر، ۱۳۴۱ -

عنوان و نام پدیدآور : باشگاه خانگی / نویسنده جعفر توزندهجانی ؛ به سفارش سازمان بسیج ورزشکاران.

مشخصات نشر : تهران: فاتحان، ۱۳۹۵.

مشخصات ظاهری : ۱۴۴ ص.

شابک : ۹۷۸-۶۰۰-۷۴۹۶-۷۶-۳

وضعیت فهرست نویسی : فیا

عنوان دیگر : شهدای ورزشکار بسیجی برادران شهید پورزند.

موضوع : داستانهای فارسی -- قرن ۱۴

موضوع : جنگ ایران و عراق، ۱۳۵۹-۱۳۶۷ -- شهیدان -- داستان

یادداشت : بالای عنوان : شهدای ورزشکار بسیجی برادران شهید پورزند.

شناسه افزوده : سازمان بسیج ورزشکاران

رده بندی کنگره : PIR۷۹۹۴/و۴ب۲ ۱۳۹۵

رده بندی دیویی : ۳/۶۲فا۸

شماره کتابشناسی ملی : ۴۲۰۳۶۳۰

این کتاب با حمایت وزارت ورزش و جوانان و کمیته ملی المپیک منتشر شده است.

عنوان: باشگاه خانگی

نویسنده: جعفر توزندهجانی

دبیر مجموعه: مصطفی خرامان

مدیر هنری: کمال طباطبایی

تصویرگر: مریم طباطبایی

ویراستار: محمد غلامی

ناشر: نشر فاتحان

چاپ اول: ۱۳۹۵

شمارگان: ۳۰۰۰ نسخه

قیمت: ۹۵۰۰ تومان

تهران، خیابان نوفل لوشاتو، خیابان هانری کوربن، پلاک ۳،

انتشارات فاتحان. تلفن: ۶۶۷۲۳۵۲۱ - ۶۶۷۲۲۷۹۹

ص: ۴

۱. اولین باشگاه

از همان روز اول وقتی شروع کرده بودم به پرس و جو و تحقیق درباره‌ی خانوادگی احمد پورزند متوجه نکته‌ی مهمی شدم. دنبال این سؤال بودم بدانم که پسران احمد پورزند؛ ایرج، تورج، سیروس و شاهین از کجا و کدام باشگاه کشتی را شروع کردند؟

خیلی زود جوابم را گرفتم. همان روز اولی که نشستم پای صحبت‌های پهلوان احمد پورزند جوابم را گرفتم. «اولین باشگاهی که پسران من در آن کشتی را شروع کردند خانه بود.» میخندد و تأکید میکند؛ باشگاه خانگی.

باشگاهی که سرپرست و مربی آن، پهلوان احمد پورزند بود. اعضای آن هم ایرج پسر بزرگ خانواده، تورج پسر دوم، سیروس سومین پسر و شاهین که پرزورترین پسر بود.

اگر این باشگاه دوام داشت میتوانست بهترین کشتیگیرها را به جامعه‌ی ورزش معرفی کند، اما خوب اینطوری نشد.

تمام کسانی که از نزدیک آنها را میشناختند میگویند: شاهین اگر بود میتوانست

وقتی تحقیقم را شروع کردم چیز زیادی درباره‌ی آنها نمیدانستم ولی هر چه جلوتر میرفتم به این باشگاه کوچک خانگی بیشتر علاقه پیدا میکردم. برخوردهای اول، نوید آشنایی با خانوادهای دوست داشتنی را میداد.

اولین قرارمان با پهلوان پورزند جالب بود. رفتم دنبالش تا برویم جایی بنشینیم و با هم صحبت کنیم. با اینکه آثار پیری نمایان بود و کمی هم مریض بود، دقیقاً سر ساعتی که قرار گذاشته بودیم آمد. آن هم در روزها و زمانهای که خیلها تا بخواهند سر قرار بیاند و یا کاری را برایت انجام بدهند تو را دق میدهند.

از مهربانی و محبتش لذت بردم. با اینکه هنوز میشد در هنگام نگاه کردن به صورتش بعد از گذشت این همه سال آثار پهلوانی و جوانمردی را دید، برای من بیش از هر کس دیگری شد پدر، شد پدر یک خانواده و دیگر خیلی به ندرت توانستم در هنگام نوشتن از او با اسمش یاد کنم. همسرش هم این گونه بود. مادری که هنوز هم هر وقت از خاطرات گذشته‌اش میگوید اشک بر صورتش می‌لغزد و چون دانه‌های مروارید از گونهایش پایین می‌آید. او هم در سرتاسر داستان شد مادر و در نهایت هم باید از تنها عضو باقیمانده‌ی این باشگاه یاد کرد. منظورم تورج پورزند است. تورجی که هنوز هم برای دیگران برادر است. هنوز هم ورزش میکند و هنوز هم مثل یک پهلوان مرام و منش جوانمردی و فتوت را از یاد نبرده است.

وقتی سیل مهاجران از کشورهای جنگ زده به سمت اروپا سرازیر شد، خیلی از ایرانیها هم به سودای زندگی در کشوری اروپایی در ترکیه با آنها همراه شدند، اما در کشورهای اروپایی به مشکل خوردند. تورج در آلمان به داد خیلی از آنها رسید. به جوانان سر خورده از مهاجرت کمک کرد به سرزمین مادری خود برگردند. تورج با اینکه در آلمان زندگی میکند دلش برای هموطنانش میتپد، اما آغاز کننده‌ی این داستان مادر است. وقتی از او خواستم درباره‌ی باشگاه خانگی بگویم، لبخندی زد و

تشکیل باشگاه را تأیید کرد. «باشگاه ما وقتی تکمیل شد که شاهین به دنیا آمد. روزی که در خانه تنها بودم، تک و تنها، که درد به سراغم آمد.»

•

منظورش سال ۱۳۴۹ است. هرچند این تاریخ آغاز داستان زندگی آنها نیست و باید آغاز کار این باشگاه خانگی را سال ۱۳۳۹ دانست. روزی که او با پسر داییش احمد پورزند ازدواج کرد، اما دیدم شروع خوبی است. چون باشگاه به قول مادر زمانی کامل شد که نفر چهارم هم پا به هستی گذاشت. برای همین از مادر خواستم از آن روز برایم بگوید.

ص: ۷

۲. چهارمین کشتی گیر

تولد یک کودک اتفاق مهمی است. بهترین حکایت در مورد تولد کودک را مادرش میتواند روایت کند.

•

وقتی میخواستم شاهین را به دنیا بیاورم هیچ وقت فراموش نمیکنم. نمیدانم چرا، اما یک خُرده دلهره داشتم با اینکه سه تا پسر دیگر به دنیا آورده بودم، اما نمیدانم چرا این بار کمی نگران بودم.

الان که فکر میکنم میبینم شاید به خاطر این بود که آن روز توی خانه تنها بودم. آخر فروردین بود. یک روز بهاری خوب. هوای لویزان هم آن موقع خیلی عالی بود. مثل الان نبود که نفهمی کی زمستان است، کی بهار است و کی پاییز. این روزها جای فصلها عوض شده است.

آن روزها همه جا سرسبز بود. وقت گوجه سبز و چاقاله بادام و خیلی چیزهای دیگر بود که برای من زیبا و جالب و خاطره برانگیز بود. ولی چون داشتم به روزهای زایمان

ص: ۹

نزدیک میشدم و میدانستم همین امروز و فردا است که پسر چهارم به دنیا بیاید کمی نگرانم کرده بود.

از همان صبح زود که بیدار شدم دلم شور میزد. احمد مثل همیشه صبح زود رفت سر کارش. ایرج و تورج هم با همان شور و شوق و بگو بخند همهی پسرها رفتند مدرسه. سیروس هم میخواست همراهشان برود. آن موقع پنج سالش بود. او هم دوست داشت برود مدرسه. نه اینکه مدرسه را دوست داشته باشد، وقتی میدید که ایرج و تورج با هم میروند مدرسه و با هم هستند او هم دلش میخواست همراهشان باشد.

بچه ها به همدیگر خیلی علاقه داشتند. توی خانه از بس با هم شلوغ میکردند بعضی وقتها از دستشان خسته میشدم.

سیروس هم با اینکه کوچک بود قاطی آنها میشد، حتی وقتی میخواستند فوتبال بازی کنند توی هوای سرد نشسته فوتبال بازی میکردند. اینطور وقتها با کلاف کاموا یا جورابهای خودشان و باباشان توپ درست میکردند.

بارها شده بود که شب فوتبال بازی میکردند و صبح روز بعد دنبال جورابشان میگشتند. موقع رفتن مدرسه در به در دنبال جورابها بودند. پدرشان هم بارها این بلا سرش آمد و صبح زود که میخواست برود سرکار هر چی میگشت جورابهایش را پیدا نمیکرد. این جدا از کشتیهایی است که با هم میگرفتند و برای هم کرکری میخواندند.

خلاصه سیروس هم با اینکه کوچک بود ازشان جدا نمیشد و به همین خاطر دوست داشت هر جا آنها هستند، کنارشان باشد. خیلی وقتها از من میخواست که برایش کیف و کتاب بخرم تا با آنها برود مدرسه.

صبحها تورج با هزار کلک و قربان صدقه رفتن، او را برمیگرداند به خانه. طفلکی وقتی دیگر کاملاً نا امید میشد و میدید نمیتواند همراهشان برود بر میگشت داخل، گوشهای مینشست و مثل آدمهایی که هزار تا فکر و خیال دارند و کشتیشان غرق شده است

زانوی غم بغل میکرد. وقتی میدید با فکر کردن به جایی نمیرسد، میخوابید. چقدر هم وقتی میخوابید معصوم و نازنین میشد. خلاصه بعد از خوابیدن سیروس بود که احساس کردم درد به سراغم آمده است، اما اهمیتی ندادم و رفتم که کارهایم را انجام بدهم. وقتی داشتم استکانها را میشستم یک لحظه چنان درد شدید شد که نفسم گرفت. لیوانی آب خوردم تا نفسم بالا بیاید.

درد رهایم کرد و دوباره مشغول کار شدم. خوب یادم هست که بعد از شستن استکانها چشمم به ماهی عید افتاد. تنها ماهی قرمزی که زنده مانده بود. ماهیها را ایرج و تورج با هم خریده بودند. چهارتا خریدند، برای هر برادر یکی. یکی هم برای شاهین که آن موقع هنوز به دنیا نیامده بود، اما سه تا از ماهیها با هم مردند؛ یعنی یک روز صبح که از خواب بیدار شدیم دیدم سه تاشان آمدهاند روی آب.

برای اینکه بچه ها نبینند و غصه نخورند بردم انداختم توی باغچه و خاکشان کردم. خیلی هم غصه خوردم، حتی اگر بگویم از همان موقع دلشوره و نگرانی به سراغم آمد شاید دروغ نگفته باشم. هر وقت هم به ماهی تنها نگاه میکردم دلم برایش میسوخت. همیشه مراقبش بودم. همانطور که داشتم نگاهش میکردم، یاد خانهای خودمان در سلسبیل افتادم.

این خانه را بعد از ازدواجمان پدرم داد که در آن زندگی کنیم. پدر احمد که کدخدای منطقهای به اسم استوج در ساوه بود برای جشن عروسی پسر کوچکش به رسم آن روزها هفت روز و هفت شب جشن گرفت. برای عروسی ما سنگ تمام گذاشت. من و احمد هم که از خیلی وقت پیش به هم علاقه داشتیم این جشن برایمان خیلی لذت بخش بود. بعد هم که آمدیم تهران و در خانه ی سلسبیل زندگی را شروع کردیم دیگر هیچ غمی نداشتیم. شاد و راضی و خوشحال بودیم.

روزهای اول یک خُرده برایم سخت بود. منظورم تنهایی زندگی کردن در یک خانه ویلایی بود. البته فامیلها و بعد هم در و همسایه که خیلی هم مهربان بودند سراغم

می آمدند، اما همین که احمد صبح زود تاریک روشنا میزد بیرون، من یک خُرده دلم می‌گرفت. اول خودم را با انجام کارهای خانه سرگرم می‌کردم. بعد هم میرفتم سراغ ماهیهای حوض کوچک وسط حیاط. این ماهیها صبح زود بیدار میشدند؛ یعنی همان موقع که احمد میرفت دست و صورتش را با آب شیر میشست از خواب بلند میشدند. می‌آمدند و به حبابهای آب نوک میزدند. احمد هم تا می‌آمد داخل و مینشست پای سفره، یاد آنها می‌کرد و می‌گفت: «به فکرشان باش.»

من هم خرده نانهای داخل سفره را جمع می‌کردم و میرفتم سراغشان. تا نان میریختم توی آب، می‌آمدند بالا و به نانها نوک میزدند.

از دستشان حرصم می‌گرفت، چون بدجوری دوست داشتند که نان را از دهان هم قاپ بزنند. هرچی هم سرشان داد می‌زدم که حرص نخورند و نان زیاد است مگر گوش می‌کردند. بعضی از ماهیها دیگر عادت کرده بودند هی از دهان هم نان قاپ بزنند و بعد رهایش کنند. خلاصه ساعتها مینشستم و به ماهیهای توی حوض نگاه می‌کردم. برایم جنب و جوش و این طرف و آن طرف رفتنهایشان جالب بود. مخصوصاً که میدیدم آنها در جای امنی مثل حوض هستند. توی حوض خیلی عمر می‌کردند، برعکس این تنگها که زود می‌میرند.

حوض را مثل خانه میدیدم و ماهیها را بچه های این حوض. خودم هم دوست داشتم وقتی صاحب بچه شدم خانه ی من جای امن و راحتی برای بچه هایم باشد. احمد هم از همان روزهای اول دوست داشت روزی برسد که با پسرهایش برود باشگاه. یک بار گفتم: «از کجا معلوم که بخواهند کشتیگیر شوند؟»

او هم در جوابم گفت: «من بچه هایم را میشناسم.»

من هم گفتم: «هنوز که بچه دار نشدیم از کجا میشناسی؟»

او هم جواب داد: «چون خودم را میشناسم.»

خلاصه من تنها بودم تا اینکه ایرج به دنیا آمد، تا مدتها حوض را فراموش کردم.

وقتی ایرج در سال ۱۳۴۰ به دنیا آمد من شانزده سالم بود. تورج در سال ۱۳۴۱ به دنیا آمد و سیروس هم در سال ۱۳۴۵. بعد هم که از خانه ی پدری رفتیم و در خانه ی خودمان در لویزان ساکن شدیم.

آن روز که به ماهی تنها مانده در تنگ بلور نگاه میکردم، هیچ فکرش را نمیکردم که یک روز تورج من هم تنها شود. یاد تنهایی سرویس میافتم وقتی بچه ها میرفتند مدرسه؛ ولی آن تنهایی با تنهایی امروز تورج فرق میکند... بخشید...

ص: ۱۳

۳. خانه تکانی مورچه ها

خاطرات خوش بخش مهمی از زندگی است که هر پدر و مادری برای بچه هایشان میسازند. احمد پورزند و همسرش تمام سعیشان این بوده که خانواده‌های خوشبخت داشته باشند. این داستان را مادر بچه ها روایت میکند.

•

تنها چیزی که مرا زنده نگه داشته، خاطرات خوشی است که با آنها داشتم. خاطره‌ی به دنیا آمدن شاهین را هم هرگز فراموش نمیکنم. تورج، که خدا او را برای من و پدر و مادر و همسر و دخترش نگه دارد، از همان موقعی که من شاهین را توی شکم داشتم چپ میرفت، راست می‌آمد، میگفت حالا- دیگر باشگاهمان تکمیل شده است. لازم نیست موقع فوتبال دنبال بچه های همسایه باشیم، اما آن روز صبح که توی خانه تنها بودم و سیروس هم خواب بود یک خُرده دلشوره داشتم. بار دوم هم که درد به سراغم آمد این دلشوره و نگرانی بیشتر شد. با خودم گفتم: «کاش خدا به دل احمد

ص: ۱۵

میترسیدم حالم بد شود و مشکلی پیش بیاید. البته هنوز چند روزی مانده بود، اما خب اینطور وقتها خیلی چیزها معلوم نیست. تازه از آشپزخانه پا گذاشته بودم بیرون که دوباره درد به سراغم آمد. چنان شدید بود که از چهارچوب در گرفتم تا نیفتم. کمی در همان حال ماندم و وقتی حالم بهتر شد فکر کردم بروم سیروس را بردارم و خودم را برسانم در مانگاهی، بیمارستانی جایی. رفتم سراغ سیروس دیدم طفلکی هنوز خواب است. چنان خواب بود که اگر دنیا را آب میبرد، خبردار نمیشد. نگاهش که میکردم دردی نداشتم شاید هم داشتم و شیرینی نگاه کردن به فرزند درد را خاموش کرده بود. همانطور که به سیروس نگاه میکردم فکر کردم این برادرها چقدر به هم وابسته‌اند. روزهای تعطیل خانه را میگذاشتند روی سرشان. پنجشنبه‌ها که میرفتیم امام زاده پنجتن تا برای رفتگانمان خیرات کنیم آرام و قرار نداشتمند. مثل خرگوش از یک طرف به طرف دیگر میرفتند. خیالم هم از بابتشان راحت بود، چون برادرها هوای همدیگر را داشتند و از هم زیاد دور نمیشدند. البته تورج شیطنت میکرد و بعضی وقتها میرفت خودش را گم و گور میکرد تا حرص ایرج را در بیاورد.

ایرج هم حرص میخورد و میگفت: «مگر این تورج را نبینم، آنقدر میزنمش که کبود بشه» ولی تا تورج میآمد همه چیز را فراموش میکرد، اما یک بار سیروس را گم کردیم. خیلی دنبالش گشتیم. من داشتم دق میکردم. هم تورج و هم ایرج از این طرف به آن طرف میرفتند و سیروس را صدا میزدند و برمیگشتند پیش من و سوال میکردند که برنگشته؟

بعد از عید بود. روزی خوب با هوای عالی. روی کوهها پر برف بود و بادی که از طرف کوه میآمد یک خُرده تن آدم را میلراند، اما من نه از سرما، بلکه به خاطر گمشدن سیروس مثل چی میلرزیدم. مانده بودم کجا بروم که یک دفعه نزدیکهای قبرستان چشمم به سیروس افتاد. دیدم یک جایی نشسته و زل زده بود به زمین. اول

میخواستم دعوايش کنم، اما آنقدر آرام نشسته بود که دلم نیامد از آن حال و هوا درش بیاروم رفتم جلو و خیلی آهسته گفتم: «به چی زل زدی مادر؟»

بدون اینکه برگردد و من را نگاه کند گفت: «مامان نگاه کن. مورچهها تازه دارند خانه تکانی میکنند.»

ایرج و شاهین هم از راه رسیدند و کمی آن طرفتر درست رو به روی من و سیروس ایستادند. نگاه کردم دیدم که مورچهها که از لانه بیرون میآیند، هر کدام تکهای گل یا سنگ کوچک و چه میدانم چوبی به دهان گرفتهاند و میبرند دور از لانه روی هم میریزند. کمی نشستم و با سیروس مورچهها را نگاه کردم بعد دستش را گرفتم و رفتیم به طرف خانه.

آن روز هم سیروس را در خواب تماشا میکردم که دوباره درد آمد سراغم. چنان شدید بود که فریادی کوتاهی کشیدم و برای اینکه سیروس را بیدار نکنم، برگشتم به طرف آشپزخانه. لیوانی آب برداشتم و سر کشیدم، اما مگر درد دست از سرم بر میداشت. با اینکه تجربهی به دنیا آوردن سه تا بچه را داشتم، دیدم این بار فرق میکند. درد داشت امانم را میبرد. همانطور که درد میکشیدم فریاد زدم: «احمد»

انتظار داشتم تا این را گفتم، احمد مثل همیشه جلوی من ظاهر شود و بگوید: «بله خانم امری بود؟» ولی احمدی در کار نبود. با خودم گفتم: «باید خودم را آماده کنم که این بار تنهایی، بچهام را به دنیا بیاورم.»

درد خیلی شدید بود. انگار تمام استخوانهایم را گذاشته باشند لای گیره. گفتم حالا خودم به جهنم. خدا نکند بلایی سر این بچه بیاید. درد بیشتر و بیشتر میشد طوری که چشمهایم از شدت آن سیاهی میرفت و داشتم میافتادم زمین. دستم را به دیوار گرفتم که نیفتم، اما نتوانستم. تمام دنیا دور سرم چرخید و تلهی افتادم زمین و دیگر چیزی نفهمیدم.

۴. مسابقه ی دوستانه

چهارمین بچه که به دنیا می‌آید، باشگاه خانگی احمد پورزند تکمیل میشود. بچه ها حس خوبی دارند، اما میدانند که شرایط سخت است. تورج روز مهمی را در زندگیشان روایت کرده است.

•

ظهر وقتی داشتیم به خانه برمیگشتیم من به ایرج گفتم: «بیا مسابقه بدهیم»

ایرج گفت: «مسابقه ی چی؟»

گفتم: «دو دیگه. تا در خونه بدویم»

گفت: «برو بابا حوصله داری»

ایرج آن روز یک خُرده کم حوصله بود. یک جوری هم گفت برو بابا حوصله داری که حالم گرفته شد. گفتم: «چی شده نکنه گرسنه هستی.»

ایرج آهسته میرفت و به من هم توجه نداشت. گفتم: «من که مثل تو شکمو نیستم.»

ص: ۱۹

گفتم: «یعنی من شکمو هستم؟»

ایرج گفت: «نه خیلی زیاد. دستت برسد تمام دنیا را میخوری»

نخیر. نمیشد هیچ طوری او را به راه آورد. گفتم: «این طوری بد اخلاق باشی به بابا میگم بعد از ظهر تو را نبرد باشگاه برای تمرین.»

آن موقع بابا هم مربی کشتی ارتش بود و هم عضو باشگاه شمیران. بیشتر وقتها برای تمرین میرفتیم باشگاه صنایع دفاع. بابا خیلی دوست داشت ما هم مثل خودش کشتیگیر شویم ما هم از ته دل این را میخواستیم. برای ما بهترین تفریح آن روزها رفتن به باشگاه و تمرین کشتی بود و بعد از ظهرهای پنجشنبه رفتن به امام زاده پنج تن. مادر، هر پنج شنبه حلوا درست میکرد و همراه خرما و شکر و پنیر میبردیم آنجا خیرات میکردیم. من فقط وقتی که حلوا یا خرما جلوی رهگذران میگرفتم آرام بودم. ایرج همیشه به مادر میگفت: «اگر میخواهی از دست شیطنتهای این تورج خلاص بشی او را بفرستد حلوا پخش کند.» خب این را که راست میگفت وقت حلوا یا خرما پخش کردن خیلی ساکت بودم چون فکر میکردم برای مردگان است و باید به آنها احترام گذاشت، حتی وقتی که داشتم پیر پیر میکردم تا به قبر مردهها میرسیدم آهسته از کنارشان میگذاشتم و اگر هم شیطنتی میکردم برمگشتم طرفشان و میگفتم ببخشید، اما آن روزها جالبتر از همه چیز رفتن به باشگاه بود. اگر یک روز بابا ما را نمیرد این بدترین تنبیه بود. برای همین آن حرف را به ایرج زدم.

ایرج باز هم چیزی نگفت دوباره گفتم: «اینقدر بد اخلاق نباش. حالم بد شد. بیا تا جلوی خانه بدویم.»

ایرج باز هم اعتنایی نکرد. نمیدانم چی شد یک دفعه دلم شور مادر را زد. ته دلم فکر کردم این روزها قرار است ما صاحب برادر دیگری شویم نکند برایش اتفاقی افتاده باشد؟

چند روز پیش این طوری شده بود. نصف شب بود که حالش بد شد. بابا او را

سوار ماشین کرد و برد درمانگاه. ما هم میخواستیم همراهش برویم که مادر نگذاشت. گفت: داخل درمانگاه هوا آلوده است و بهتر است نرویم. ما هم خانه منتظر ماندیم. خیلی هم دیر کردند و حسابی نگران شدیم. سیروس زد زیر گریه. به سختی ساکتش کردیم. راستش من روم نشد؛ وگرنه من هم میزدم زیر گریه. خلاصه دیر وقت آمدند و خیالمان راحت شد که اتفاقی نیفتاده است. به آن شب که فکر کردم دلشورهام بیشتر شد. گفتم: «ایرج بیا بدویم برویم خانه من نگران مادر هستم»

ایستاد و گفت: «مگه مادر چشه؟»

گفتم: «نمیدونم، اما دلم یکهوایی شور افتاد.»

ایرج خوب به چشمام نگاه کرد. از ته دل میگفتم دلم شور مادر را میزند، برای همین باور کرد. گفت: «باشه مسابقه میدم فقط به خاطر اینکه زودتر برسیم خانه»

کنار هم ایستادیم و ایرج شروع کرد به شمردن. از ده تا صفر. همیشه اینطوری مسابقه میدادیم؛ یعنی یکی از ده رو به پایین میشمرد و تا به صفر میرسیدیم باید حرکت میکردیم. ایرج هم همیشه خیلی آهسته و آرام میشمرد. من که از بس هول مسابقه دادن بودم هر وقت میشمردم چنان زود به صفر میرسیدم که انگار از ده تا صفر فقط سه تا شماره است. بعضی از شمارهها را حتی جا میانداختم، اما این بار ایرج مثل همیشه آرام و شمرده نشمرد. سریع شمرد و سریع به صفر رسید و تند حرکت کرد؛ یعنی من تا بخواهم بجنبم، مثل تیری که از تفنگ در رفته باشد فیشی راه افتاد. تا برسم به جلوی خانه ایرج رسیده بود و داشت در را باز میکرد. آن روزها کلید داشتیم آن هم فقط یک کلید که دست ایرج بود چون برادر بزرگتر بود. خلاصه ایرج در را باز کرد. من نفس نفس زنان رسیدم خانه و تازه میخواستم به ایرج چیزی بگویم که او از همان دم در داد زد: «مامان.. مامان..»

اما کسی جواب نداد. دوباره صدا زد. وقتی دیدیم کسی جواب نمیدهد. دوتایی با هم صدا زدیم. حالا وسط حیاط ایستاده و جلو نمیرفتیم، انگار میترسیدم برویم و

خبر بدی را بشنویم. من حتی سیروس را هم صدا زدم. سیروس آن روزها که مدرسه نمیرفت. صبحها ما را تا دم در همراهی میکرد و ظهر هم میدانست کی تعطیل میشویم منتظرمان بود.

خلاصه سیروس هم جواب نداد هر دو دویدیم طرف داخل. من اول رفتم داخل و دنبال مادر گشتم. مرتب هم صدایش میزدم، اما کسی نبود. نه مادر و نه سیروس. حتی در اتاقی را که صبحها سیروس بعد از رفتن ما میخواستید را باز کردیم. رختخواب پهن بود، اما سیروس نبود. دیگر مطمئن شدیم اتفاقی افتاده است ولی معلوم نبود چی شده است.

با اینکه گرسنه بودیم هیچی از گلویمان پایین نمیرفت. همه چیز توی خانه بود. همیشه یخچال مامان پر از غذا بود. مثلاً خیلی وقتها که میرفت بیرون و ظهر نمیخواست بیاید، صبح زود که میخواستیم برویم مدرسه میگفت چی هست و چطوری گرم کنیم و بخوریم، اما این دفعه صبح هیچی نگفت. همه چیز عادی بود.

من و ایرج نشستیم و زانوی غم بغل گرفتیم. نمیدانستیم چیکار بکنیم و سراغ کی برویم. حتماً الان کسی که این را میخواند با خودش میگوید مگه ما کشتیگیر نبودیم پس نباید اینطوری زود نگران میشدیم. درست است ما کشتیگیر بودیم، اما مثل بقیه همان احساسات را داشتیم.

آن روزها ما بهطور جدی کشتی را شروع کرده بودیم. پدر از همان کودکی ما را به زور خانه و سالنهای کشتی میبرد. وقتی خیلی بچه بودیم کنار گود میایستادیم و تماشا میکردیم. از همان بچگی هم میرفتیم تو نخ حرکات بابا و دلما میخواست مثل او کشتیگیر شویم. بابا هم که این شور و شوق را در چشمهای ما میدید تا یک خُرده سنمان بالا میرفت لباس کشتی تنمان میکرد و میبرد روی تشک. همه ی ما تقریباً از هفت سالگی کشتی را به طور جدی شروع کردیم. پدر روی تشک فنون کشتی را یادمان میداد و بیرون از کشتی راه و روش مردانگی و پهلوانی را. میگفت که کشتی

گرفتن به این نیست که فقط بخواهی پشت حریف را به خاک برسانی.

به این است که اول خودت خاکی باشی. برایمان از کشتیگیرهای به نام میگفت. از پوریای ولی، پهلوان مفرد و تختی. اولین باشگاهی که پای ما به روی تشک کشتی باز شد باشگاه صنایع دفاع، بالاتر از چهارراه پاسدارن بود.

پدر عضو تیم کشتی شمیران بود و در بیشتر مسابقات استان مرکز شرکت میکرد و در وزنهای هشتاد و دو، نود و صد کیلوگرم کشتی میگرفت.

هر وقت پدر مسابقه داشت ما کنار تشک با ترس و دلهره کشتی او را نگاه میکردیم. همین که پدر میرفت که اسیر دستهای حریف شود و پشتش به خاک برسد، آه از نهادمان بر میآمد. میترسیدیم و وحشت میکردیم که مبادا شکست بخورد. مبادا پشتش به خاک برسد و نتواند پیروز شود و هنگامی که پدر پا یا کمر حریف را میگرفت و بلند میکرد تا پشتش را به خاک برساند، فریاد میزدیم و او را تشویق میکردیم که کار را یکسره کند. دست پدر که به عنوان برنده بالا میرفت از شوق به هوا میپزدیم و تشویقش میکردیم. وقتی پدر پیروز از روی تشک پایین میآمد خودمان را به آغوش می انداختیم.

ما از همان سن کودکی به پدر به چشم یک قهرمان و پهلوان نگاه میکردیم. میخواستیم مثل او باشیم و هیچ وقت شکست نخوریم، اما پدر به ما میگفت که کشتی همیشه به این نیست که پیروز شوی. شکست هم دارد. شکست هم خوب است اگر همهاش برنده شوی دچار غرور میشوی. خود را تافته ی جدا بافته میدانی. آنوقت از دیگران جدا میشوی، اما شکست کاری میکند که باد غرورت بخوابد. باعث میشود به خود بیایی و بینی آنطوری هم که فکر میکردی نبوده‌ای.

یاد گرفته بودیم اینطوری به شکست نگاه کنیم. پدر میگفت: وقتی نگاهت تغییر کرد نه تنها ناراحت نمیشوی که خوشحال هم میشوی. کشتی یعنی همین. کشتی؛

یعنی پهلوانی. کشتی یعنی جوانمردی و فتوت. بعد برایمان میگفت که جوانمردی و فتوت در سه چیز خلاصه شده است.

اول اینکه پای حرفت بایستی. چیزی را که گفתי نرنی زیرش و بعد هم به آن عمل کنی.

دوم اینکه دروغ نگویی. از همان قدیم و ندیم گفته‌اند دروغگو دشمن خدا است. دشمن خدا هم که شدی دیگر کارت تمام است.

سوم اینکه صبر و حوصله داشته باشی و شکیبایی پیشه کنی.

خلاصه ما در خانه هم به حرفهای پدر گوش میدادیم و از بودن کنار مادر لذت میبردیم. آن روز هم وقتی رسیدیم و دیدیم مادر خانه نیست ترسیدیم. نمیدانم چقدر طول کشید که صدای در آمد. هر دو دویدیم به طرف درِ هال. پدر بود که همراه سیروس آمده بود داخل. سیروس یک آبنات چوبی دستش بود. تا ما را دید دوید طرفمان و گفت: «برای شما هم آبنات چوبی گرفتم.»

دو تا آبنات چوبی از جیبش در آورد و گرفت طرفمان. هم من و هم ایرج که تا به حال ناراحت و غمگین بودیم خندهمان گرفت. چون ایرج از تنها چیزی که خوشش نمیآمد آبنات چوبی بود. بدش میآمد مثل بچه‌ها بگیرد توی دهانش و لیس بزند. من خوشم میآمد و گاهی حتی مخفیانه آبنات سیروس را لیس میزدم. خلاصه با دیدن سیروس و چهره‌ی شادش از داشتن آبنات چوبی کمی خوشحال شدیم، اما خب این که مادر کجا بود و چی شده هنوز نگرانمان میکرد. گفتیم: «بابا ماما کجاست؟»

بابا آمد طرفمان و گفت: «بردمش بیمارستان.»

هم من و هم ایرج با هم گفتیم: «مگه چی شده؟»

بابا رفت طرف خانه و گفت: «چیزی نشده، این بار داداشتان یک خُرده تپل و میل است و باید دکترها کنار مادرتان باشند تا راحت او را به دنیا بیاورد. مادرتان به زودی با پسر کاکلزی به خانه برمیگردند.»

همه خوشحال شدیم. چون خیلی زود میشدیم چهارتا. بهتر است بگویم یک دوست به جمع ما اضافه می شد و ما منتظر برگشتن مادر ماندیم. البته بعداً فهمیدیم که مادر توی خانه حالش بد میشود و میافتد ولی خب شانس میآورد و بابا به موقع میرسد و او را به بیمارستان می‌رساند.

روزی که قرار بود مادر بیاید، من، ایرج و سیروس دست به کار شدیم. رختخواب تمیزی برایش پهن کردیم. بعد هم رفتیم از داخل حیاط گل‌های خوش بوی یاس را چیدیم و آوردیم دور تا دور رختخواب مادر پهن کردیم و اینطوری عشق و علاقه ی خودمان را هم به مادر و هم به برادر تازه به دنیا آمده نشان دادیم.

مادر که آمد و توی رختخواب دراز کشید ما هم اطرافش را گرفتیم و میخواستیم نوزاده تازه به دنیا آمده را توی بغل بگیریم، اما او اصلاً توجه‌ای به ما نداشت. رویش را کرده بود طرف مادر و محکم انگشتش را گرفته بود. چه انگشتهای تپلی هم داشت. من هزار تا بامبول و کلکک زدم تا شاهین رویش را برگرداند طرف من اما بر نگرداند که بر نگرداند.

ولی تا ایرج گفت: «داداشی بر گرد و یک خرده هم ما را نگاه کن دلم ضعف رفت» برگشت و به ایرج نگاه کرد، لبخند هم زد. منم خوشحال شدم و برایش شکلک در آوردم که شاهین زد زیر گریه و مادر کلی زحمت کشید تا توانست او را بخواباند.

۲. چهارمین کشتیگیر

۳. خانه‌تکانی مورچه‌ها

۴. مسابقه‌ی دوستانه

۵. حریف بابا

ص: ۲۵

۵. حریف بابا

برای بچه‌ها پدر، هم پدر است و هم مربی. وقتی قرار است پدر و مربیشان کشتی بگیرد موضوع برای بچه‌ها مهم میشود. پدر باید هم کشتی بگیرد و هم مفهوم برد و باخت را توضیح بدهد، اما بچه‌ها بچه‌اند و بیش از آنکه با عقل قضاوت کنند، احساسشان غلبه میکند. این بخش را من با اطلاعاتی که داشتم روایت کرده‌ام.

•

شاهین دوان دوان از پیش بابا رفت تا خودش را به برادرها که رفته بودند خرید برساند، اما تازه از در سالن میخواست برود بیرون که چشمش به اکبر سپهری افتاد. اول نمیدانست او اکبر سپهری است. یکی دیگر این را گفت و به اسم صدایش زد. شاهین ایستاد و اکبر سپهری را نگاه کرد. شاهین برای اولین بار بود که اکبر سپهری را میدید، اما خلیها او را میشناختند؛ میدانستند کشتیگیری ورزیده و قابل است. پشت خلیها را به خاک رسانده بود و خیلی از حریفها وقتی میشنیدند که باید با او

ص: ۲۷

کشتی بگیرند حساب کار می‌آمد دستشان که با کم کسی طرف نیستند. بازوهایش را که نگاه میکردی انگار فولاد در هم پیچیده است. هم‌هاش میخندید و برای حریفانش کرکری میخواند. خیلی وقتها همین کرکریهایش بود که از قبل کار حریف را یکسره میکرد.

حریفان وقتی میرفتند روی تشک و نگاه میکردند به هیکلش و یاد حرفهایش میافتادند، کشتی را شروع نکرده باخته بودند. چنان زل میزد توی چشمهای حریف و مقابلش میایستاد که حریف خودش را میباخت. به شاهین هم نگاه کرد. شاهین ایستاده بود و به حرف های اکبر سپهری با کسی که آمده بود پیشش صحبت میکرد گوش میداد. شاهین اصلاً متوجه نبود که او چه میگوید، تمام حواسش به هیکل او بود. که یکدفعه اکبر سپهری انگار که تازه متوجه او شده باشد برگشت و گفت: «بچه به چی زل زدی»

شاهین با نگاه بُرنده‌ی اکبر سپهری زبانش بند آمد. مانده بود چه بگوید که همصحبت اکبر به دادش رسید.

ولش کن حتما فهمیده که حریف باباش هستی. پسر کوچیکهی پورزند است.

شاهین دیگر نایستاد به دو از سالن بیرون رفت. دنبال ایرج و تورج و سیروس گشت. فکر کرد رفتهاش خرید کنند و الان دارند بر میگرددند، اما نرفته بودند. منتظر بودند که شاهین برسد و ببینند او چی دوست دارد. تورج که شاهین را دید گفت: «بدو بچه»

شاهین نفس نفس زنان رسید و گفت: «بچه خودتی» و به دنبالش سریع گفت: «اکبر سپهری آمده»

سیروس گفت: «کی؟»

شاهین با هیجان گفت: «حریف بابا. همان کسی که قرار است بابا با او کشتی بگیرد.»

تورج گفت: «خب باشه. بابا تو یک دقیقه حسابش را میرسد.»

شاهین گفت: «اما این خیلی فرق میکنه.»

بعد تند و تند و پشت سر هم از اکبر سپهری گفت. از هیکلش، از بازوهایش و چشمهایی که وقتی به او نگاه انداخته ترسیده است.

حرفهایش همه را نگران نکرد، اما کنجکاو بودند که حریف پدرشان را ببینند. خرید نکرده برگشتند داخل. بچه ها وقتی رسیدند اکبر سپهری رفته بود برای وزن کشی. سرجایش آرام و قرار نداشت و در همان حال برای پدر کرکری میخواند. از خودش میگفت و قدرتش. میگفت پورزند را مثل رستم دستان سر دست بلند میکند و میاندازدش جایی که نه آب باشد و نه آبادی.

بعد هم خندههایکرد و گفت: «حالا دوست داری تو را توی دریا بیندازم و یا روی خشکی؟»

بچه ها ساکت گوش میدادند، اما در دلشان غوغایی بود. سیروس نمیتوانست سرجایش بند شد. تورج اگر سیروس دستش را نگرفته بود حتماً میرفت و یه کاری میکرد. همه منتظر بودند که بابا جوابی بدهد، اما او چیزی نگفت فقط لبخند زد و او را نگاه کرد.

تورج گفت: «چرا چیزی نمیگه؟»

ایرج گفت: «بابا را نمیشناسی. الکی خودش را درگیر نمیکنه»

ایرج راست میگفت. بابا همیشه آرام بود. کم پیش میآمد که الکی عصبانی شود و مثل خلیها بخواهد دعوا کند. همین دیروز وانت نسانی از پشت زد به ماشین فیات آنها. راننده نسان عصبانی بود که چرا بابا یکدفعه زده است روی ترمز. در حالی که خودش مقصر بود و باید فاصلهاش را حفظ میکرد، اما بابا آرام بود و حتی معذرتخواهی هم کرد. چون واقعاً ناگهانی زده بود روی ترمز. یک موتور گازی که یک عالمه دود میکرد ناگهان پیچیده بود جلوش. راننده نسان با این که بابا معذرت خواهی کرده بود، دست بردار نبود. انگار خسارت میخواست. همان موقع افسری از راه رسید و وقتی دید که راننده ی نسان شاکی است فوری جریمهاش کرد و به بابا هم گفت اگه

خسارت می‌خواهد می‌تواند کروکی بکشد و از راننده نیسان بگیرد، اما بابا چیزی نگفت ماشین را روشن کرد و راه افتاد.

آرامش پدر همیشگی بود، برای همین جوابی به کرکریهای اکبر سپهری نداد و همین بچه‌ها را نگران کرده بود.

سیروس گفت: «چطوری می‌خواه شکستش بده؟»

شاهین فقط نگاه میکرد و چیزی نمی‌گفت. همه دلهره داشتند و نگران بودند.

دیگر کسی چیزی نگفت. اکبر سپهری هم که سکوت بابا را دید حرفی نزد و راهش را کشید و رفت. بچه‌ها بابا را نگاه کردند. برای آنها بابا بزرگترین قهرمان زندگیشان بود. هیچ وقت دوست نداشتند شکست بخورد. شکست او شکست خودشان هم بود و حالا- که یک نفر پیدا شده بود که به نظر آنها میتوانست بابا را شکست بدهد، نگران و ناراحت بودند. نگرانی هم وقتی اوج گرفت که دیدند هیچی نگفت و در مقابل کرکریهای اکبر سپهری ساکت ماند. این نگرانی و دلهره زمانی بیشتر شد که دیگر چیزی به شروع مسابقه نمانده بود و هر دو کشتی گیر منتظر بودند تا بروند روی تشک. آن موقع بابا رفته بود روی سکو و دراز کشیده بود. اکبر سپهری که رسید تنها نبود. تا بابا را دید به دوستش گفت: «نگاه کن رفته خوابیده.»

دوستش گفت: «حتما خسته است»

اکبر سپهری صدایش را بالا برد.

- نه داداش من. خسته نیست. ترسیده. من خیلیها را میشناسم که وقتی میترسند میخوانند درست مثل بچه‌ها که پناه میبرند به چادر مادرشان. اینطور آدمها میخوانند که چیزی نشوند و نبینند.

تورج با خشم اکبر سپهری را نگاه کرد. چنان عصبانی بود که دلش میخواست بلند شود، لنگ او را بگیرد و یکدفعه بکشد، تا طوری زمین بیفتد که دست و پایش بشکند و دیگر نتواند از جایش بلند شود. ایرج که فهمیده بود توی دل تورج چه میگذرد دستش

را گذاشت روی زانویش و آن را لمس کرد. انگار با زبان بیزبانی میگفت «آرام باش و تو دیگه کار را خراب نکن.» هر چند خودش هم کم عصبی نبود. کافی بود بقیه یک نگاه درست و حسابی به او بیندازند تا ببینند توی دلش چه میگردد، اما این را هم یادش نرفته بود که برادر بزرگتر است و باید بزرگتری کند.

بارها شده بود که وقتی توی خانه سر موضوعی چه کوچک و چه بزرگ با هم بحثشان شده بود، بابا گفته بود که هرچی باشد بچه بزرگتر است. باید خودش را کنترل کند. یک بار هم همین حرف را مادر زد و ایرج خشمگین گفت: مگه چقدر از دیگران بزرگتر است و مادر گفته بود: «بگو حتی یک ساعت. بازم هرچی باشد بزرگتری و بهتر است خودت را کنترل کنی و مثل آدم بزرگها کاری کنی که برادرانت هم از تو یاد بگیرند.» چنین وقتیها بود که گاهی تورج به شوخی میآمد سراغش و میگفت: «داداش بزرگ پول بده میخوام برم بستنی بخرم.»

ایرج هم میخندید و دست توی جیبش میکرد و میگفت: «داداش کوچیک هنوز کاری برام پیدا نشده و جیبم خالی است»

تورج هم به شوخی میگفت: «تو سر کار هم بری و جیب پر پول باش، بازم چیزی به من نمیدی میشناسمت گدا.»

یک بار تورج همینطور شوخیشوخی کاری کرد که ایرج مجبور شد برود التماس مادر را بکند، پول بگیرد و بدهد به تورج تا برود خرید کند. تورج هم نامردی نکرد؛ رفت شکلات خرید و چهارتایی خوردند.

حالا هم با تمام خشمی که داشت باید بزرگتری میکرد، اما از دست بابا هم ناراحت بود. چون چیزی نمیگفت و ساکت برای خودش دراز کشید بود و به نظر خیلی آرام میرسید، اما بابا زیاد آنجا دراز نکشید. اکبر سپهری که رفت آن طرف روی سکوها نشست، بلند شد و آمد کنار بچه ها. سیروس تا او را دید گفت: «بابا برو و حق این حریت رو کف دستش بگذار»

تورج گفت: «یه جوری بزنش زمین که نتونه بلند شه. میخوام صدای خرد شدن استخوانهایش را بشنوم.»

بابا لبخند زد.

من که نیومدم اینجا استخوان کسی را خرد کنم. اومدم کشتی بگیرم. کشتی هم همانطور که خودتان میدانید قوانینی داره. منم همانطوری کشتی میگیرم که همه کشتیگیرها میگیرند. شکست دادم چه بهتر. اگر هم او من را شکست داد حقش است.

ایرج گفت: «اما حق این یکی نیست. انگار از دماغ فیل افتاده»

تورج گفت: «خب معلومه که از دماغ فیل افتاده. بیچاره افتاده زمین مغزش تکون خورده»

بابا براق شد طرف تورج.

- تورج جان! این چه حرفی است که میزنی. خوب نیست بابا.

تورج سرش را پایین انداخت.

ایرج گفت: «نگاش کن یک جوری نشسته روی سکو که جای چند نفر را گرفته.»

اکبر سپهری دیگر به بابا نگاه نمیکرد. روی سکو نشسته بود. پاها را از هم باز کرده و جفت دستهایش را گذاشته بود روی زانوهایش. تمام حواسش به کشتی روی تشک بود.

بابا او را نگاه کرد و گفت: «اکبر کشتیگیر خوبی است. اگر هم میبینید اینطوری رفتار میکنه عادتش شده. چون زیاد کشتی گرفته و پشت خلیها را به خاک رسانده. زور و بازویش هم حرف نداره. خیرش را دارم. خب هرکی هم جای اون باشه یک خُرده به خودش مغرور میشه.»

سیروس گفت: «اما بابا تو اونو شکست میدی.»

شاهین که چسبیده بود به بابا و دستش را گذاشته بود روی زانویش گفت: «بله حتما شکستش میدی.»

بابا گفت: «امیدوارم. اگه هم شکست خوردم شما ناراحت نشین.»

ایرج گفت: «شکست نمیخورید.»

تورج هم گفت: «ایرج درست میگه شما از اون شکست نمیخورید. برو روی تشک و حسابش را برس.»

بابا گفت: «مگه میخوام برم دعوا کنم. میخوام برم کشتی بگیرم حالا یا برنده میشم و یا شکست میخورم.»

بعد نگاهی به روی تشک انداخت. دو نفر داشتند کشتی میگرفتند. آرام روی سر و گردن همدیگر کار میکردند. همانطور که نگاه میکرد. گفت: «خوبی ورزش به همین است که آدمها بدون این که قصد نابود کردن همدیگر را داشته باشند زور بازو و توانشان را نشان میدن. کشتی از همان زمان قدیم به آدمها یاد میداد که حتی وقتی هم قرار است با دشمن خود روبهرو شوند روی اصولش مبارزه کنند.»

بعد ساکت شد. چون کشتی روی تشک تمام شده بود. یکی شکست خورده بود و دیگری برنده. برنده خوشحال بود و روی پاهایش آرام و قرار نداشت. خیلیها داشتند برنده را تشویق میکردند اما برادرها که همیشه برندهها را تشویق میکردند حالا ساکت بودند. چون نوبت کشتی بابا بود و از همین الان نفس در سینههایشان حبس شده بود.

بابا یا علی گفت و رفت طرف تشک. او آرام قدم بر میداشت اما قلب بردارها با هر قدم او تندتر و تندتر میشد. وقتی اکبر سپهری آمد و مقابل بابا ایستاد قلبشان چنان تند میزد که میخواست از سینه بیرون. سیروس دستش را گذاشت روی قلبش تا صدای آن را دیگران نشود و اینطوری کاری کند که آرامتر بزنند. اما قلب آرام نمیشد.

اکبر سپهری مثل همه کشتیهایی که میگرفت با حالت خاصی آمد روی تشک. وقتی دست داد بابا را طوری نگاه کرد که انگار میخواهد پشهای را زیر پا له کند. از قیافه‌اش هم معلوم بود که خیلی به خودش مطمئن است. چنان اطمینانی در صورتش موج میزد که بابا یک لحظه فکر کرد حتماً از او شکست میخورد. این را بعدها به بچه

ها گفت. گفت که آن لحظه حواسش به آنها بوده و میدانسته که چقدر نگرانند. نگران که مبادا پدرشان شکست بخورد. یک لحظه هم از ترس شکست به خودش لرزیده است چون نگران آنها شده بود. نگران که اگر شکست بخورد چه حالی به آنها دست میدهد. چون تا به حال بچه ها را این همه نگران ندیده بود، اما خیلی زود نگرانی را از خودش دور میکند. فکر میکند مگر من تا الان دربارهی شکست با آنها حرف نزدیم؟ مگر نگفتم که گاهی شکست بهتر از پیروزی است؟ بعد با خودش گفت: «پس اگر شکست هم بخورم اشکالی ندارد. درسی به بچه ها میدهد تا فکر نکنند همیشه میشود در زندگی برنده شد. میفهمند شکست هم وجود دارد.»

با سوت داور فقط به کشتی فکر کرد و چهار چشمی اکبر سپهری را پایید. اکبر جنگنده بود و سریع حمله میکرد و میخواست با دستهایش که قوی بودند سر و گردن او را بگیرد و بیچاند، اما بابا حواسش بود به سرعت جاخالی میداد و دستهای اکبر هوای خالی را چنگ میزد. یکی دو بار هم در کارش موفق شد و نزدیک بود بابا را به زمین بزند، اما او به موقع خودش را خلاص کرد و با این کارش توانست نفس حبس شدهی بچه ها را به بیرون بفرستد و آنها نفسی تازه کنند. بعد هم کاری کرد که خیال فرزندانش تا اندازهای راحت شود. اولین امتیاز را گرفت و از اکبر سپهری جلو افتاد. او تا به حال داشت اکبر را میسنجید. میخواست بداند چند مرده حلاج است و وقت روبرو شدن با حریفش چه کار باید بکند. میخواست بداند نقاط قوتش کجاست و نقاط ضعفش چی است. برای همین خیلی زود هوای کار دستش آمد و با چند حرکت و حمله کاری کرد که اکبر جا بخورد و حتی از تشک برود بیرون که با اخطار داور روبرو شد. در یک لحظه مناسب هم رفت زیر دوخماش و بلندش کرد. از دست اکبر سپهری کاری بر نمیآمد چون در یک لحظه سقوط کرد و زمین را لمس کرد.

بچه ها از خوشحالی به هوا پریدند، دست زدند و فریاد کشیدند.

اکبر سعی کرد بچرخد که ضربه فنی نشود. رفت روی پل. زورش زیاد بود.

نمیخواست پشتش به خاک برسد. پل زده بود و مثل کوهی از پولاد ایستاده بود، اما احمد پورزند بلد بود چه کار کند با یک حرکت کاری کرد که پشت اکبر به تشک بچسبد و دیگر بلند نشود.

داور پایان مسابقه را اعلام کرد. پورزند وقتی بلند شد فریاد تشویق همه بلند بود. اکبر همانطور که به خاک افتاده بود دستهایش را گذاشت روی چشمهایش بعد هم که باز کرد انگار باور نمیکرد که شکست خورده است هاج و واج نگاه میکرد. بابا دست دراز کرد و دستش را گرفت و بلندش کرد. بعد صورتش را بوسید و با خودش آوردش وسط تشک. اکبر سرش را پایین انداخته بود و وقتی داور دست بابا را بالا برد و اینطرف و آنطرف چرخاند، مثل یک مجسمه حرکت میکرد. کار داور تمام شد بابا دست انداخت گردن اکبر او را بوسید و گفت: «خسته نباشی پهلوان خوب کشتی گرفتی. تو سختترین حریفی بود که تا به حال با او سرشاخ شده بودم.»

اکبر سپهری هیچ نگفت. بابا از روی تشک پایین آمد. بچه ها دویدند طرفش او را بغل کردند و محکم اطرافش را گرفتند و تا چند دقیقه در همان حال ماندند. بابا هم دست گذاشت روی سر تکتکشان و آنها را نوازش کرد. بچه ها همانطور که بابا را بغل کرده بودند به حرفهایش فکر میکردند به سه قانونی که درباره ی جوانمردی و فتوت گفته بود.

مفهوم پهلوانی و قهرمانی برای پسرها در نوجوانی، مفهوم مهمی بود. داستان تورج در این مورد خوب است. به ما نشان میدهد که اطرافیان چقدر تلاش کردند تا این مفهوم جا بیفتد.

•

وقتی داشتم میرفتم باشگاه مثل فیلی که باد کرده و رفته باشد آسمان قدم برمیداشتم. اصلاً روی زمین نبودم. اگر بگویم در آسمان قدم برمیداشتم دروغ نگفتم. سرم پر از باد غرور بود. فکر میکردم به قول معروف شاخ گول را شکستم.

خلاصه با حال و هوای خاصی راه افتادم طرف باشگاه. هر چند دلم میخواست زودتر به باشگاه برسم و ببینم مریام چه میگوید، اما بدم نمیآمد کمی هم برای خودم قدم بزنم و از این عالم جدید لذت ببرم. آن موقع من نوجوانی بودم با یک عالمه شور و شوق. هرچی از این شور شوق بگویم کم گفتم. دوست داشتم مرتب مسابقه بدهم و

در تمام مسابقات هم برنده شوم. دلم میخواست پشت تمام حریفان را به خاک بمالم و کسی نباشد که روی دستم بلند شود. خب نوجوانی است و هزاران فکر و خیال و آرزو. از قدیم هم گفتهاند: آرزو بر جوانان عیب نیست. خب منم آن روزها گرچه نوجوان بودم، خودم را جوان و حتی بزرگسال میدیدم. پس آرزو بر من هم عیب نبود. اصلاً بر هیچکس عیب نیست. آرزو نباشه زندگی هم نیست. مگر میشود بدون آن زندگی کرد. حتی بعد از اون اتفاق عجیب، الان هم آرزوهایی دارم. آرزو برای جوانان مملکت. برای دختران و پسرانی که دوران نوجوانی و جوانی خود را میگذارند. برایشان آرزو میکنم که در دنیای خیلی بهتر از امروز زندگی کنند.

خلاصه دوست داشتم همیشه برنده باشم تا وقتی بابایم من را نگاه میکنند، بگویند حقاً که فرزند خودمی. البته گاهی وقتها به شوخی میگفت «تورج من که مثل تو شیطان نبودم. مادرت هم نیست. راستی تو به کی رفتی؟» خب من شیطانم به بابا نرفته بود، اما خیلی چیزها داشتم که به بابایم رفته بود. برای همین چون پدر الگو و راهنمای من بود، دوست داشتم که به من افتخار کند. میدانستم هیچی به اندازه ی این که بابا ببیند بچه هایش برایش افتخار کسب کردهاند او را خوشحال نمیکرد. بابا عاشق ما بود. عاشق خانواده. عاشق همسرش. عاشق بچه هایش. چون با عشق ازدواج کرده بود. عاشق دختر عمه‌اش شد و تا همیشه این عشق را در دلش زنده نگه داشت و بعد به تک تک ما منتقل کرد. عاشق خانواده بود و از نگاه کردن به ما سیر نمیشد و یک حسرت برای همیشه در دلش باقی ماند. یک حسرت بزرگ که هر وقت به آن فکر میکنم یا خودش به زبان می‌آورد آه میکشم و پیش خودم میگویم، ایکاش میتوانستم سرنوشت را تغییر بدهم تا بابا هیچ وقت نگوید «دیگه کی مثل سیروس میشه؟ از بس این سیروس مهربان بود. از بس آقا بود. از بس شرم و حیا داشت و محبوب بود. از بس این بچه نازنین بود.»

این را همیشه میگویند. آخ که چقدر دلم برای سیروس تنگ شده. برای ایرج، برای شاهین. کاش وسیله‌های بود که می شد زمان را به عقب برگرداند. میشد کاری کرد که

آن واقعه هیچ وقت پیش نیاید. پدر و مادری که عاشق بچه هایشان هستند، نمیتوانند فراموششان کنند. دوری از بچه ها میتواند داغ جگرسوز باشد و تا آخر عمر تا وقتی که زنده هستند و نفس میکشند مثل یک همدم همراهشان باشد.

آن روزها خانه ی ما پر از شادی بود. ولی وقتی برادرها رفتند این شادی را با خودشان بردند. بگذریم، بهتر است با همین ماشین زمان خاطرات، به گذشته برگردم. به آن روزهای خوب و قشنگ که هیچ وقت فراموش نمیشود. بله آن موقع من دوست داشتم پشت سر هم قهرمان شوم و دل پدر و مادر را شاد کنم. چه غروری هم داشتم آن روز که میرفتم باشگاه. نوجوانی برای خودش عالمی دارد. این دورانی است که دیگه کودک نیستی، دیگه به چیزهای خیالی دلت خوش نیست و خیلی از افسانهها را باور نمیکنی و دوست داری خودت افسانه شوی. دورانی که فکر میکنی دیگر بزرگ شدهای و میتوانی کارهای بزرگی انجام بدهی. آدم در این دوران دچار غرور خاصی میشود که اگر کسی نباشد مواظبت کند و تلنگری بزند ممکن است به راه خطا برود.

همین غرور است که زندگی انسان را تحت تأثیر قرار میدهد و کاری میکند که آدم اطرافش را خوب نبیند. کور میشود و وقتی به خودش میآید که افتاده است ته چاه، ته ظلمت. ولی کافی است کسی باشد که دورادور مواظبت باشد. هوایت را داشته باشد. خودت که نمیتوانی، خودت را که اسیر غرور شده بینی. خلاصه کافی است کسی از دور مواظب باشد. بعضی وقتها لازم نیست حرف زیادی بزند و کلی برایت موعظه کند. یک جمله ی خوب بگوید از هزار تا حرف و نصیحت بهتر است. آنوقت تمام زندگیاات زیر و رو میشود. خلاصه کنم. منی که از غرور مثل فیل خودم را گنده احساس میکردم با هزار فکر و خیال رسیدم باشگاه. مربی تا مرا دید گفت: «چیه با دمت گردو می شکنی؟»

من گفتم: «گردو.. کو کجاست؟ من عاشق گردو هستم. تا دلتان هم بخواد از درخت گردو رفتم بالا. یک بار هم یک باغبانی من را با کلاغ اشتباهی گرفت و چنان سنگ

محکمی زد که کلهام شکست، اما من گردو را با دمم نمیشکنم. با دم که نمیشود گردو شکست.»

لبخند زد. به شوخیها و مزه پرانیهایم عادت داشت. بعضی وقتها جو را چنان عوض میکردم که او هم کیف میکرد. میگفت: «تورج نمک تمرین ما است.»

منم میگفتم: «بله مخصوصاً که وقت تمرین کلی عرق میکنی و نمک زیادی از تنت بیرون میرود.» وقتی لبخندش را دیدم گفتم: «خب فهمیدید چرا خوشحالم؟»

گفت: «تو که همیشه خوشحالی اما امروز را نمیدانم بگو تا بدانم.»

گفتم: «یعنی راست راستی نمیدانید؟»

گفت: «از کجا بدانم حتماً یک اتفاق خوب برایت افتاده. بابا مدال آورده؟»

گفتم: «ای داد و بیداد! حواستان کجاست. اگر خوب نگاه کنید متوجه میشوید.»

گفت: «خودت بگو این اتفاق خوب چی بوده که تو را اینقدر خوشحال کرده»

گفتم: «راستش اتفاق خوب که نبود. وای چه دردی داشتم. ولی الان که فکر میکنم مبینم درد شیرینی است. تاز آن موقع هم تحمل کردم و جیکم در نیامد.»

گفت: «پهلوانی یعنی همین دیگه. این که اگر هم مشکلی برایت پیش آمد تحمل کنی. حالا برو لباست را بپوش که تمرین دیر میشه.»

گفتم: «پهلوان یعنی نمیخواهی بدانی چرا خوشحالم؟»

گفت: «به چرایش کار ندارم. به این که خوشحالی، راضیم. چون وقت تمرین بهتر متوجه حرفهام میشی که چی میگم.»

گفتم: «اگر کمی نگاه کنی متوجه میشوی.»

نگاهم کرد. خیلی عادی. دوست داشتم ناگهان جا بخورد. یک حرفی بزند که ته دل کیف کنم. نمیدانید وقتی یک مربی یا استاد حرف خوبی به شاگردش میزند چقدر خوشحال میشود، اما او عین خیالش نبود. به ناچار گوشم را با دست گرفتم و گفتم: «اینه پهلوان علت خوشحالی من.»

خیلی عادی گفت: «خب که چی.»

گفتم: «خب گوشم را شکستم. دیگر رسماً شدم کشتی گیر.»

خیلی عادی گفت: «گوش شکسته زیاد میبینم. پهلوان کم.»

بعدش هم خیلی جدی شد و حرفی زد که تا قیام قیامت فراموش نمیکنم. اصلاً آن حرف کل زندگی من را عوض کرد. گفت: «پسر جان فکر نکن چون گوشت شکسته دیگر کارت تمام است. تازه اول راه است. چون از این به بعد هر وقت توی خیابان، توی اتوبوس، تو صف نانوايي، مردم گوش شکسته ی تو را ببیند یاد پوریای ولی میافتند. تختی جلوی چشمشان زنده میشه. آنوقت از تو هم همان انتظار را دارند. یادت باشد پسر جان این گوش شکسته حرمت دارد باید حرمت آن را نگه داری.» یکدفعه ساکت شدم. یک دفعه آن شوق و جوش و خروش خاموش شد.

از آن به بعد حتی راه رفتنم عوض شد. سعی میکردم سرم پایین باشد. از آن به بعد بیشتر نوکری مردم را میکردم. تمام قصههایی که از پوریای ولی شنیده بودم جلو چشمم زنده شد. تمام داستانهایی را که مردم کوچه و بازار در باره تختی میگفتند برایم زنده شد. برای همین بود که سعی کردم نوکر مردم باشم. وقتی ماشین گاز میآمد آمادگی کمک بودم. آنوقتها خانها لولهکشی گاز نبود با ماشین کپسولهای گاز میآوردند و توزیع میکردند. هر کپسول حدود یازده کیلو بود. بوتان نقرهای، پرسی طوسی و ایرانگاز زرد. مردها معمولاً سر کار بودند و زنها یا بچه ها با بدبختی کپسولهای پر را میبردند. اینجور موقعها من یار و یاور همسایهها بودم. نمیگذاشتم دست بزنند. یاعلی میگفتم، کپسول را میانداختم روی شانها و بدو بدو از پلهها میرفتم بالا. میگذاشتم دم در خانهشان معذرت خواهی میکردم که نمیتوانم داخل بروم. چون خیلیها هستند که بردن کپسول برایشان سخت است. باز بدو بدو میرفتم سراغ کپسولهای بقیه. گاه شده بود پای برهنه میدویدم و کپسولها را میبرد.

همهی برادرها اینطوری بودند. بعضی وقتها مسابقه میگذاشتیم که کی زودتر

کار مردم را انجام بدهد. باور میکنی وقتی می‌شد که مثلاً آگه دو سه نفری بودیم و قرار بود برای کسی کاری انجام بدهیم همدیگر را هل میدادیم تا از صحنه ی کمک کردن خارج کنیم. همه یادشان بود که باید نوکر مردم باشند. ما که نمیتوانستیم مثل حضرت علی(ع) باشیم. مثل او آن همه کار خوب بکنیم. گفتیم اقللاً یک صدم از آنچه او میکرد انجام بدهیم.

ما برادرها در محل سعی میکردیم هر کاری از دستان بر میاید برای مردم انجام بدهیم. مردم هم انصافاً خوب جبران میکردند. همهی ما را دوست داشتند وقتی وارد محله میشدیم، از چپ و راست سلام میکردند و میگفتند: «خوش آمدید پهلوانان» مخصوصاً وقتی که از تمرین یا مسابقه برمیگشتیم. برای خیلی از مادرها، مادر من جایگاه خاصی داشت. مادر تا ما از تمرین یا مسابقه برمیگشتیم فوری لباسهایمان را میگرفت و میشست. همیشه هم قبل از شستن آنها را بو میکرد. بعد با دستهای نازنیش میشست و وقتی روی بند پهن میکرد. انگار ما چهار برادر را گرفتهاند و از بند رخت آویزان کردهاند. من هر وقت لباسها را میدیدم به شوخی به بقیه میگفتم: «نگاه کن ایرج چطوری از بند رخت آویزان شدی. ای وای سیروس چرا شل و ول ایستادهای؟ شاهین تو دیگه چرا. داداش، حسابی آب رفتهای.»

مادرها به مادر ما میگفتند خوش به حالت که چهار تا پهلوان توی خانه داری. آدم چنین بچه هایی داشته باشه دیگه غمی نداره. مادر هم چقدر به ما افتخار میکرد. ما هم همیشه تا از مسابقه ای بر میگشتیم اول مدال را میانداختیم گردن او.

۷. چهل و شش کیلوگرم

برای بچه‌ها مهم است که در مسابقات شرکت کنند. آنها، هم با هم رقیب بودند و هم رفیق. حفظ مرز میان این دو خصلت زندگی بچه‌ها را شکل داده بود. تورج این ماجرا را توضیح می‌دهد تا ما کشف کنیم که این موضوع بر لبهی شمشیر را درک کنیم.

•

میخواهم از سال پنجاه و پنج بگویم. از مسابقات کشتی نوجوانان که در کلوپ اسدی شمیران برگزار میشد. دقیقش را اگر بخواهم بگویم باید بگویم پاییز سال ۱۳۵۵. من آن موقع در وزن چهل و شش کیلوگرم شرکت کرده بودم. ایرج و سیروس هم شرکت کرده بودند. خوب یادم هست که در شب اول مسابقه بایستی هر کشتیگیر دو تا کشتی میگرفت. من شب اول هر دو حریفم را بردم. ایرج و سیروس هر کدام یکی را بردند و یکی را باختند.

شب که بابا ما را سوار ماشین کرد و داشتیم برمیگشتیم خانه، سیروس عقب پیش

من نشسته بود و ایرج جلو. من و ایرج یک سال اختلاف سن داشتیم. از همان ابتدایی با هم بودیم و در یک مدرسه درس میخواندیم. یک عالمه خاطرات از دوران مدرسه دارم.

همهاش بچه ها را اذیت میکردم و سر به سرشان میگذاشتم. زنگ تفریح که میشد بچه ها از دستم عاصی میشدند. به شکلهای مختلف سر به سرشان میگذاشتم. آب توی یقهشان میریختم، با ماش میزدم پشت گردنشان؛ یعنی ماش را توی دهانم میکردم و با تنه ی خودکار بیک فوت میکردم. نشانه گیریم هم حرف نداشت. راست میخورد پشت گردنشان. بعد آنها عصبانی میشدند و میافتادند دنبالم. مثل قرقی فرار میکردم. چنان از لابلای بچه ها عبور میکردم که تعقیب کننده نمیتوانست دنبالم بدود، اما خب بعضی وقتها هم چند نفری میآمدند سر و قتم. آنوقت خودم را میرساندم سمت ایرج و هر جا بود گیرش میآوردم و پشتش قایم میشدم و میگفتم حالا اگه راست میگویید بیاید جلو تا دادشم حسابتان را برسد. بارها از این بازیها داشتم. ایرج هم کم از دستم شاکی نمیشد. توی مدرسه سر به سر بچه ها میگذاشتم و توی خانه سر به سر برادرها. تا میدیدم یکیشان اخم کرده است و یا حالش خوب نیست، میرفتم سراغش و سعی میکردم با بگو بخند و اذیت و آزار از این حال درشان بیاورم. بعضی وقتها بابت این شوخیها بهای سنگینی میدادم. چون خیلی وقتها شوخیهایم آنها را بدجوری عصبی و ناراحت میکرد آنوقت به قصد کشت من را کتک میزدند. منم پوست کلفت بودم و فقط میخندیدم. وقتی مشت میزدند به پک و پهلویم میگفتم: «آخ فدای دست بشم داداشی عجب ناز و نوازشی.»

آن شب، موقع برگشتن به خانه هم ایرج و هم سیروس هر دو ساکت بودند. سیروس یک خُرده دمغ بود، اما ایرج نه. سگرمههایش بدجوری توی هم بود. یک جوری شده بود که به قول معرف با صد من عسل هم نمیشد او را خورد. خلاصه گفتم یک کاری بکنم دیگه. برای همین محکم زدم پشت گردن ایرج. برگشت و داد زد: «چرا میزنی؟»

من دستم را مشت کردم و گفتم: «زنبور بود داداشی. نشسته بود پشت گردنت.»

بعد هم شیشه را باز کردم و به هوای اینکه مثلاً دارم زنبور کشته شده را میاندازم بیرون مشتَم را باز کردم.

ایرج که پشت گردنش را گرفته بود گفت: «بیمزه! الان وقت شوخی است. تو کی میخواهی دست از مسخرهبازیهایت برداری.»

گفتم: «ای بابا حالا- بیا و خوبی کن. پسر پشت گردنت زنبور نشسته بود. شانس آوردی به موقع کشتم، وگرنه نیش میزد و فردا نمیتونستی مسابقه بدی.»

سیروس هم که حالش دست کمی از ایرج نداشت گفت: «تو فقط بلدی مسخره بازی دربیاری و بقیه را دست بندازی.»

خودم را بهش نزدیک کردم و گفتم: «داداش سیروس حالا باختی ناراحت نشو. انشالله فردا شب میبری. اصلاً میخوای امشب من بردم را بدم به تو؟»

سیروس همچنان اخم کرده بود. دست بردم ابروهایش را بالا زدم و گفتم: «بازش کن این اخمها را!»

سرش را عقب کشید و گفت: «بابا یک چیزی به این تورج بگو همهاش ما را اذیت میکنه.»

بابا از توی آینه نگاهمان کرد و گفت: «یه چیز را هیچ وقت فراموش نکنید. هر وقت کسی را دیدید که زیاد سر به سرتان میگذارد و با شما شوخی میکند باید بدانید که خیلی دوستتان دارد. تورج هم اینطوری است. بدون شما نمیتونه بمونه واسه همین که سر به سرتان میگذاره.»

آخ که چقدر این حرفش درست بود و هست. من عاشق داداشهایم بودم و هستم. از ته دل دوستشان داشتم. هنوز هم دارم. نمیدانی چقدر دلم برایشان تنگ شده است. وقتی میآمدم خانه دوست داشتم فقط با آنها باشم؛ یعنی دور هم باشیم؛ با هم بگوییم و بخندیم. تا میدیدم سرشان تولاک خودشان است میرفتم سراغشان. هر بار سراغ یکی. چقدر هم اذیتشان میکردم. چقدر سر به سرشان میگذاشتم. بعضی وقتها جوری

آنها را عاصی می‌کردم که می‌افتادند به جانم و به قصد کشت مرا میزدند. من هم فقط می‌خندیدم.

آن شب هم برای اینکه ایرج را از آن حال و هوا در بیاورم سر شوخی را باز کردم. بابا هم خوب متوجه همه چیز بود. یادم هست می‌دیدم که چطور از توی آینه نگاه میکند و لبخند میزند. بابا هر وقت من را میدید که چطور دارم سر به سر برادرهایم میگذارم لبخند میزد. این لبخند بابا برای شوخیهای من نبود. برای لذتی بود که از نگاه کردن به بچه هایش میبرد. خیلی وقتها که زیر نظرش می‌گرفتم، می‌دیدم هیچ چیز به اندازه‌ی دیدن ما که کنار هم شاد هستیم، او را شاد نمی‌کند. خب اون موقعها من از شادی بابا شاد میشدم. بابا وقتی ما کنار هم بودیم خیلی خوشحال بود حتی در بدترین شرایط.

رابطهی بابا با ما همیشه خوب بود. ما چهارتا داداش نبودیم. پنج تا بودیم. بابا هم برای ما داداش بود. چون زود ازدواج کرده بود و اختلاف سنی زیادی نداشتیم. برای همین با هم بیشتر دوست بودیم تا پدر و پسر. همیشه به من میگفت تو صبورترین پسر هستی. عمویم هم همین را میگفت: «صبورترین پسر احمد تورج است.» بله ما پنج تا برادر بودیم با یک خواهر. چون خواهر نداشتیم مادر برایمان حکم خواهر را داشت. آخ که چقدر این خانواده خوشحبت بودند. هر جا که بودیم دلمان پیش مادر و خواهرمان بود.

از اصل ماجرا دور افتادم. برگردم به زنبور خیالی که من پشت گردن ایرج کشتم، اما ایرج با شوخی من از حال و هوایش در نیامد. من که اینطوری دیدم شروع کردم به تعریف کردن از کشتی خودم و هی پز دادم که چطوری پشت دو حریف را به خاک کشاندم. ایرج رو به بابا کرد و گفت: «این تورج خیلی خوش شانس است امشب هر دو کشتی را برد.»

بابا گفت: «تورج استاد اختراع فن است. هر بار فن جدیدی اختراع میکنه. با همین فناها است که طرف را چنان غافلگیر میکنه که نتونه فکر کنه. کشتی گرفتن فقط به زور

و بازو که نیست، به موقعیت شناسی و اجرای درست فن است.»

بابا راست میگفت، اما خب من بیشتر زیرگیر بودم. وقتی حریف را خاک میکردم استاد فن کلید و کلاته بودم. وقتی میرفتم روی اجرای این فناها به ندرت کسی میتوانست از دستم فرار کند. مریام آقای ناصری همیشه میگفت که تو مثل موتور میمانی و هیچوقت از نفس کم نمیآوری.

با حرف بابا باد غرور افتاد به سرم. مثل قهرمانان زیبایی اندام فیگور گرفتم؛ بازویم را نشان دادم و گفتم: «ما اینم داداش»

یکدفعه بابا زد روی ترمز. من دماغم محکم خورد به صندلی بدجوری درد گرفت. گفتم: «آخ دماغم.. شکست..»

چنان آخ واخ میکردم و زار میزدم که ایرج گفت: «پهلوان را باش.»

وزد زیر خنده. من که خنده ی ایرج را دیدم کلهاش را گرفتم و ماچ کردم و گفتم: «قربون داداش بشم که لبش به خنده باز شد»

و تند و تند صورتش را ماچ کردم. ایرج به زحمت خودش را از من جدا کرد و گفت: «ول کن صورتتم را تف مالی نکن.»

از خنده اونا شاد شدم و تازه یادم افتاد که بابا زده است روی ترمز گفتم: «بابا چرا یکدفعه ترمز زدی؟»

سیروس هم داشت میخندید. من تازه یادم آمده بود که چی شده و میخواستم بدانم بابا چرا ترمز زده گفتم: «بابا چرا یکدفعه ترمز زدی؟»

بابا فرمان را محکم گرفته بود و داشت بیرون را نگاه میکرد. انگار دنبال چیزی میگشت. ایرج گفت: «چی شده بابا؟ دنبال چی میگردی؟»

بابا گفت: «دنبال یه الاغ»

من گفتم: «چی الاغ؟»

گفت: «آره، یک الاغ الان از جلوی ماشین رد شد یک خُرده دیرتر میجنیدم زده بودم

به الاغه. همین الان از جلوی ماشین رد شد.»

من گفتم: «بابا میخوای ما را بخندانی یه چیز دیگه بگو الاغ چیه؟»

بابا با اخم نگاهم کرد و گفت: «یعنی من دروغ میگم؟»

گفتم: «نه بابا کی گفت دروغ گفتی. گفتم اینجوری شوخی نکن.»

بابا گفت: «ولی یک الاغ از جلوی ماشین رد شد شما ندیدید تقصیر من چیه.»

نه ایرج چیزی دیده بود و نه سیروس. چون ایرج و سیروس که تو عالم خودشان بودند من تو عالم خودم؛ یعنی سر به سر دیگران گذاشتن. بابا زد تو دنده و او مد حرکت کند که یکدفعه یه چیزی محکم خورد به شیشه. تا نگاه کردم چشم به مردی عجیب و غریب افتاد که صورتش را پوشانده بود و چوب دستی دستش بود. ترسیدم و خودم را از شیشه عقب کشیدم. طرف با همان چوب دستی دوباره زد به شیشه و گفت: «یه الاغ ندید؟»

سیروس قاه قاه خندید و گفت: «برو بابا این تورج قیافه‌اش به هرچی شبیه باشه به الاغ شبیه نیست.»

بابا گفت: «عمو جان الاغت از آن طرف رفت.»

مرد رفت طرف بابا. بابا شیشه را کشید پایین و گفت: «برای چی الاغت فرار کرد؟»

مرد گفت: «والله نمیدانم. صبح یک دفعه جفتک انداخت، عر عر کرد و پا گذاشت به فرار. از آن موقع دنبالش هستم. اون شده جن، منم شدم بسمالله. هر لحظه یک جاست و تا می‌آیم بگیرمش، غیب میشه و منم در به در از اینطرف به آنطرف دنبالش میکنم. الاغ کاری و جونداری است، نباشد کارم زار است. تا به حال مثل یک الاغ سرش را میانداخت پایین و کار میکرد، اما امروز چشم شده خدا میداند.»

پدر به سمت راست اشاره کرد و گفت: «از آنطرف رفت. برو تا دوباره توی این شب تاریک گم و گور نشده پیداش کن. پیدایش هم کردی یک خُرده بیشتر بهش برس حتماً از خورد و خوراکش میزنی و کم میگذاری که اینطوری فراری میشه»

مرد چیزی نگفت و بدو بدو رفت به سمتی که بابا اشاره کرده بود. وقتی از جلوی ماشین رد میشد همه خوب نگاهش کردیم. یک جوری لباس پوشیده بود که انگار همین الان از توی غاری بیرون آمده. راه که افتادیم ایرج گفت: «عجب الاغی بود.»

من گفتم: «خود الاغه یا صاحبش.»

ایرج فقط نگاهم کرد و دوباره رفت تو عوالم خودش. این بار دیگر اخم نداشت. خیلی جدی شده بود. میدانستم دارد فکر میکند. فکر فردا که چطوری حریفش را شکست بدهد. من دست از شوخی و خنده برداشتم و به فردا فکر کردم. به فردایی که دوباره مسابقه بدهم و اول شوم؛ یعنی پشت سر هم مسابقه بدهم و بزرگ شوم. آدم تا وقتی کودک است دوست دارد زودتر بزرگ شود. وقتی بزرگ شد دوست دارد کودک شود؛ یعنی برگردد به آن دوران. من الان اگر دوست دارم برگردم به دوران کودکی، فقط به خاطر دوران خوشی بود که با هم داشتیم.

بروم دوباره به همان حیاط کوچکی که در سلسبیل داشتیم. الان دارم به آن روزها فکر میکنم، اما آن شب که به خانه برمیگشتیم به فردا فکر میکردم. به شب بعد که دوباره مسابقه داشتم فکر کردم.

شب بعد فینال بود. چون شب قبل دو حریف را راحت شکست داده بودم، خیالم راحت بود که امشب هم همه را شکست میدهم. حریفهای من در آن وزن دو برادر بودند. هنوز اسمشان یادم هست. برادران ربیعی. هر دو برادر در یک وزن شرکت کرده بودند. شب قبل یکی را شکست داده بودم. شب بعد برادر بزرگتر حریفم شد. یک خُرده ریزه میزه و بیدست و پا به نظر میرسید. با خودم گفتم دیگر کار تمام است. این یکی را شکست میدهم و قهرمانیهایم بیشتر میشود، اما وقتی باهاش سرشاخ شدم دیدم اینطوری نیست.

مثل ماهی از دستم میلغزید. تا تکان میخوردم، میدیدم که رفته است زیر یه خمم و الان است که بلندم کند و بزند زمین. تا تکان خوردم دیدم شکست خوردهام و رفتهام روی

سکوی دومی. من کشتی دوم را باختم و روی سکوی دوم ایستادم. ایرج و سیروس با یک برد و یک باخت روی سکوی سوم ایستادند. من مدال نقره گرفتم و ایرج و سیروس مدال برنز. مدالهای که تا خانه توی گردن ما بود، اما پا به خانه که گذاشتیم همگی افتادند به گردن مادر. مادری که به گردن ما خیلی حق داشت.

ص: ۵۰

۸. جنوب و شمال

اینگونه که احمد پورزند روایت میکند، سفرهای دستهجمعی در شکلگیری شخصیت بچه ها نقش مهمی داشته. این هم تجربه‌ی قابل قبولی است که پدر آن را روایت میکند.

•

من احمد پورزند هستم. در ساوه به دنیا آمدم. هفده سالگی ازدواج کردم و به تهران آمدم. حاصل این ازدواج هم چهارتا پسر بود. چون به کشتی علاقه داشتم آن را دنبال کردم. حدود نه سال برای شمیران کشتی گرفتم. زمانی که من کشتی میگرفتم، شمیران جزو استان مرکزی بود. استان مرکزی میشد شمیران، شهر ری، قزوین، اراک، قم و کاشان. چند بار هم از طرف استان مرکز برای قهرمانی کشور انتخاب شدم.

سفر را خیلی دوست دارم. البته همراه با خانواده؛ حتی یک بار اعضای باشگاه صنایع دفاعی پیشنهاد کردند که تعطیلات با هم برویم شمال. من هم گفتم پایه هستم

ص: ۵۱

به شرطی که خانواده را ببریم. بعضیها اول مخالفت کردند، اما حرف من به حرف آنها چربید. تازه خلیها هم بودند که مثل من خانواده دوست بودند و با حرف من موافقت کردند. این بود که حرف من تأیید شد و گاهی با خانوادهها دسته جمعی به مسافرت میرفتیم که منشأ خیر شد و خانوادههای زیادی را با هم آشنا کرد که هنوز که هنوز است با هم در ارتباط هستند.

جدا از سفرهایی که با خانواده های اعضای باشگاه میرفتیم، همراه با خانوادگی خودم هم زیاد سفر میرفتم. تابستانها به شمال و ایام عید به جنوب. بچه ها عاشق جادهی شمال بودند. راه طولانی و پر پیچ و خم جاده چالوس را دوست داشتند. از بس تو راه با هم شعر میخواندند و تخمه میخوردند، سر و صدا میکردند و جیغ میزدند، به چالوس که میرسیدند دیگر از نفس افتاده بودند. این ماشینهایی که گاهی آهسته از کنار ما میگذشتند وقتی صدای خنده و شادی بچه ها را میشنیدند بوق میزدند و با ما شریک میشدند. خانم هم در طول سفر کنار من میشست و برای بچه ها میوه پوست میکند. مگر حریف خوردن بچه ها میشد؟ تا میوهای پوست میکرد و میگرفت طرف بچه ها، چهارتاه دهان مثل جوجههای گرسنه جلو میآمد و میگفتند: «من.. من...»

گاهی وقتها هم میوه را از دهان دیگری قاپ میزدند و داد او را در میآوردند. داخل تونل کندوان که میرسیدند جیغ میزدند. ماشینهای جلویی و عقبی هم با زدن بوق آنها را همراهی میکردند.

جلودار شینطتها هم تورج بود. یک بار داخل تونل که دهانش را باز کرد و جیغ کشید اتفاق جالبی افتاد. تازه دهانش را باز کرده بود و میخواست جیغ بکشد که یک چیزی رفت توی دهانش. من فقط صدای اخ و تف و خدا لعنتشان کند را شنیدم. وقتی از تونل در آمدیم معلوم شد یک دستمال است. دستمال گلدوزی قشنگی بود. تورج آن را نشان داد و گفت: «عجب دستمال گلدوزی قشنگی است.»

شاهین که آن موقع کوچک بود گفت: «بدش من... بدش من...»

ایرج گفت: «نه داداشی خوب نیست.»

حالا- من داشتم از آینه نگاهشان میکردم. یه نگاهم به جاده روبهرو بود و یک نگاهم به آنها. شاهین گفت: «مگه چه عیبی داره؟»

ایرج گفت: «بگو چه عیبی نداره. خدا میدونه اون کسی که دستمال دستش بوده چقدر داخلش فین کرده؟»

تا این را گفت تورج دستمال را پرت کرد بیرون و گفت: «خدا بگم چیکارت نکنه ایرج حالم بد شد.»

بعد اُق زد و چنان به صورتش چین انداخت که انگار همین الان است که بالا- بیارود. یک خُرده که جلوتر رفتم زد روی شانهام و گفت: «بابا بابا نگه دارم من حالم بد شده.»

ایرج که کنارش نشسته بود گفت: «تا تو باشی دیگه توی تونل سرت را بیرون نیاوری.»

تورج گفت: «آخه به اون آدم نادان بگو تونل جای دستمال انداختن است؟»

ایرج گفت: «برای انداختن دستمالی که یک عالمه فین داخلش است چه جایی بهتر از تونل که کسی اونو نبینه و حالش بد نشه.»

تورج گفت: «ول کن داداش ایرج. تو دیگه با این حرفهات حالم رو بدتر نکن.»

خلاصه من زدم کنار. حالا- تورج را که نگاه میکردم چنان قیافهای به خودش گرفته بود که انگار همین الان است که بالا بیارود. مادرش بدجوری نگران شده بود. رفت از صندوق عقب آب لیمو آورد که بخوردش بدهد، اما تورج قبول نکرد. گفت باید بره بیرون و هوا بخوره. ایرج در را برایش باز کرد و گفت: «برو پایین.»

تورج گفت: «نمیتونم داداشی. کمکم کن سرم یک خُرده گیج میره.»

ایرج کمکش کرد. تورج دست انداخت گردنش و با هم رفتند کنار جاده. منظورم

لبه پرتگاه و تورج روی تخته سنگی نشست. حالا من داشتم نگاهشان میکردم و رفته بودم تو نخ این دو نفر. اونجا که نشست تورج گفت: «داداشی بریم اون پایین این بالا ماشینها رد میشوند و حالم بدتر میشه.»

من آمدم و با کمی فاصله از آنها ایستادیم و ببینم چی میخواهد بشود. آن پایین چند تا درخت بود. حیف که پایین رفتن سخت بود و گرنه میگفتم بریم آن پایین و بساط چایی را علم میکردیم، اما تورج و ایرج رفتند پایین. وقتی رسیدند زیر درختی فقط همین را دیدم که تورج دست از گردن ایرج برداشت و در حالی که مثل خرگوش از سربایی بالا میآمد گفت: «حالا اگه میتونی بیا من را بگیر.»

من غش غش خندیدم. ایرج عصبانی شد و سنگی برداشت و به طرف بالا پرتاب کرد. وقتی سنگ را انداخت که تورج آمده بود بالا. ما هم اینبار ایستاده و آن دو را نگاه میکردیم. تا ایرج برسد بالا تورج رفته بود داخل ماشین و تمام درها را بسته بود. ایرج دور و بر پیکان میگشت و درها را امتحان میکرد رفتن طرف ماشین و گفتم: «در رو باز کن تا سوار بشیم و بریم.»

تورج گفت: «اگه این ایرج قول بده بقیه ی راه را پیاده بیاد منم درها را باز میکنم.»

ایرج گفت: «دستم بهت برسه نشونت میدم که کی باید بقیه ی راه را پیاده بره.»

تورج گفت: «دست بهم میرسه اگه تا چالوس پیاده بری.»

من گفتم: «خیلی خوب حالا که دوست داری ایرج پیاده بره ما هم با او میرویم.»

بعد دست گذاشتم روی شانه ایرج و گفتم: «بریم بابا.»

هر دو راه افتادیم. بقیه هم دنبلمان آمدند. یکدفعه تورج از ماشین پایین آمد و دوید طرف ایرج. صورتش را مچ کرد و گفت: «من قربون داداشم میرم حالا که اینطوری است من هم همراه شما پیاده تا خود چالوس میام.»

گفتم: «من حرفی ندارم که تا چالوس پیاده بریم. اتفاقاً خیلی هم خوب است. چند بار به اعضای باشگاه پیشنهاد کردم یک تور پیاده روی از تهران تا چالوس بزاریم.»

همه هم قبول کردند ولی گفتند وقت ندارند. الان هم موافقم ولی این ماشین را چکار کنیم با آن همه وسایلی که داخلش است؟ پس برای اینکه پیکان عزیزمان تنها نباشد همگی میرویم سوارش میشویم و ایشان هم لطف میکنند و ما را میبرند چالوس.»

سوار که شدیم همه ساکت بودند. کسی چیزی نگفت، اما چشمشان به جاده بود. میدانستم منتظرند زودتر برسند به جیگر کی سیاه بیشه. جایی که برای ما بهترین توقفگاه بود. جایی که خاطراتش هنوز که هنوز است از یاد هیچکس نرفته است. آنجا جیگر با دوغ خوردیم و وقتی راه افتادیم ماجرای کاسه ماست پیش آمد. اون هم شنیدنی است.

ص: ۵۵

وقتی آن شب پهلوان احمد پورزند از ماجرای سفر و خنده و شوخیهای جاده چالوس حرف زد، همهاش با خودم فکر میکردم؛ یعنی اینها مهم است؟ آیا بهتر نبود که به جای اینها از مسابقاتی که خودش یا فرزندانش گرفته بودند صحبت میکرد، اما بعد متوجه شدم که او میخواهد با تعریف کردن این ماجرا از عشق و علاقه‌اش به خانوادهاش بگوید.

از لحظات خوش با هم بودن صحبت کند.

برای ما که از بیرون به آنها نگاه میکنیم خب طبیعی است که بخواهیم از مدالهایی که گرفته‌اند و مسابقاتی که داشته‌اند با خبر شویم، اما برای پدر خانواده تک تک لحظاتی که با هم بودند و در کنار یکدیگر شادی را تجربه میکردند مهم است. درست است که پهلوان احمد پورزند برای بچه‌هایش یک کشتیگیر و یک الگو بود، اما قبل از آن برایشان یک دوست بود.

یادم هست که یک بار تورج گفت که چون پدر زود ازدواج کرده بود و فاصله‌ی

سنی با آنها نداشت برایشان مثل یک دوست بود. پس طبیعی است که خیلی وقتها یاد همین دور هم بودن و شوخیها و خندههایی که با هم داشتند بیفتد.

وقتی ماجرای کاسه ماست بعد از جیگر کی را خلاصه از زبان پهلوان احمد پورزند شنیدیم و بعد هم تورج آن را تکمیل کرد اول میخواستم اینجا نیاورم، اما بعد دیدم چرا نباید این کار را بکنم.

تورج، پدر و مادر هم این خاطره را به یاد داشتند. خاطره‌ی خوشی بوده که نمیشود آن را نادیده گرفت. آن را نوشتم. هر چند ممکن است به عادت همه‌ی نویسندگها کمی به آن شاخ و برگ داده باشم.

•

راه که افتادند همه ساکت شدند. چون گرسنه بودند و بیصبرانه منتظر این که کی به سیاه بیشه میرسند، اما راه زیادی نمانده بود خیلی زود رسیدند. بابا که ماشین را جلوی مغازه‌ی جیگر کی نگه داشت همه پریدند بیرون.

دویدند پشت مغازه. آنجا که لوله‌ی آب کوچکی بود. لوله از دل کوه میآمد و آب خنکی را با خود میآورد. آب میریخت داخل حوضی که اطرافش پر از گل و گیاه بود، بعد که سرریز میکرد میرفت طرف درختهایی که زیر سایهشان میز و صندلی گذاشته بودند تا آنجا بنشینند و غذا بخورند.

همگی که دست و صورتشان را شستند بابا گفت: «خب بگید کی دل میخورد و کی جیگر و کی قلوه؟»

تورج گفت: «دل و جیگر و قلوه»

بابا گفت: «این همه را میخواهی تنهایی بخوری؟»

تورج گفت: «نخیر همراه چند تا دل و جیگر انسانی»

مادر گفت: «تورج مگه تو آدم خوری؟»

تورج گفت: «وقتی پای خوردن دل و جیگر داداشای گلم در میان باشه چرا نخورم.»

بعد لب سیروس را که با لبخند نگاهش میکرد گرفت و گفت: «جیگر تو برم داداش!»

بابا خندید و رفت طرف مغازه. مادر و بچه ها هم رفتند روی صندلیها نشستند. بوی جیگر و گوشت کباب شده بلند بود. آن طرفتر خانوادهای پشت میز دیگری نشسته بودند و مشغول خوردن بودند.

آنها بچه ی کوچک داشتند. مادر او را بغل گرفته بود و با یک دستش آهسته جیگر میخورد. پدر هم مشغول دادن جیگر به بچه ی سه چهار ساله اش بود. آن طرفتر دو تا جعبه دوغ خالی بود. حتی شیشههای خالی هم میتوانست دهانشان را آب بیندازد.

هر وقت به اینجا میرسیدند بابا نگه میداشت و برای همه دل و جیگر و قلوه میگرفت.

جیگر کی حالا- دیگر پهلوان احمد پورزند را میشناخت و برایش احترام خاصی قائل بود. اولین بار که او را دید سؤال کرد کشتی گیر است؟ و اینطوی سر صحبت باز شد، اما این دفعه بابا زیاد آنجا نایستاد. یک خُرده خسته بود و آمد روی صندلی کنار بچه ها نشست. هوا خنک و عالی بود. تهران این چند روز بدجوری گرم شده بود. برای همین زدند بیرون تا چند روزی بروند کنار دریا و خنک شوند.

داشتند ساکت نگاه میکردند که جیگر کی با دو سینی جیگر نزدیک شد. بابا سریع بلند شد و سینیها را از دستش گرفت و گذاشت روی میز. بعد هم رفت شش تا دوغ خنک آورد.

مشغول خوردن که شدند بابا نگاهش به سیخهای دل و جیگر بود هر سیخی که خالی میشد میگفت اگر میخواهند باز هم سفارش بدهد... بچه ها سخت مشغول خوردن بودند و با دهان پر میگفتند باشه برامون سفارش بده. بچه ها نه نمیگفتند.

مادر آهسته و آرام میخورد. بیشتر چشمش به دهان بچه ها بود که اول آنها بخورند و سیر شوند. گفت: «اینقدر حرص نزنید اینها را بخورید تمام کنید.»

ایرج که ترتیب یک سیخ جیگر را داده بود یک سیخ دل برداشت و گفت: «تموم میکنیم.»

تورج گفت: «مادر میخواهی شرط ببندیم که حاضریم تمام جیگرهای این مغازه را تمام کنیم؟»

بابا گفت: «باشه تا هر چقدر شکمتان جا دارد بخورید.»

سیروس گفت: «دستت درد نکنه بابا من که از همین الان سیرم.»

سیروس سیر شده بود. بقیه هم با اینکه میگفتند حاضرند تمام جیگرهای مغازه را بخورند خیلی زود سیر شدند.

راه که افتادند. کسی چیزی نگفت و دوباره همه ساکت بودند، اما چهار پنج کیلومتری نرفته صدایشان بلند شد. اول البته

درگوشی حرف زدند. تورج چیزی درگوش ایرج گفت. ایرج زد روی شانهاش و گفت: «گل گفتمی»

چیزی که مثل یک راز میماند به گوش سیروس هم رسید و بعد هم به گوش شاهین که پشت سر بابا کنار پنجره نشسته بود و

بیرون را نگاه میکرد. این راز خیلی زود علنی شد اول ایرج شروع کرد.

- اگه گفتید نوبت چیه؟

همه با هم گفتند: «نوبت چیه؟»

ایرج گفت: «وقت کاجیه. وقت ماچیه.»

همه با هم گفتند: «وقت کاجیه. وقت ماچیه.»

مادر برگشت و گفت: «این یعنی چی؟»

بابا گفت: «حتما یه چیزی میخوان.»

مامان گفت: «چی؟»

بابا گفت: «یک چیزی که بخورند.»

مامان گفت: «وا؟ همین الان یک عالمه جیگر خوردند.»

بابا گفت: «لذت مسافرت به همین خوردن هاش. توی ماشین و با این جاده زود غذایت هضم میشه.»

بعد همانطور که از آینه آنها را نگاه میکرد گفت: «خب بگید چی میخواهید تا بخرم؟»

مامان گفت: «تا چالوس چیزی نمانده. رسیدیم اونجا بخر.»

بابا گفت: «حالا کو تا چالوس.»

مامان گفت: «بازم میخوای نگه داری؟ تو راه خیلی ایستادیم تا برسیم نوشهر دیر میشه.»

بابا گفت: «صفای سفر به راهش است نه به مقصدش.»

تورج گفت: «بابا شاعر و فیلسوف هم شد.»

بابا گفت: «خیلی خب مزه نریز بگو چی میخوای؟»

تورج گفت: «یعنی نمیدونید؟»

بابا گفت: «من از کجا بدونم شما وروجکها چی میخواهید؟»

ایرج گفت: «بابا حالا ما شدیم وروجک؟ این عقب چهارتا پهلوان نشسته.»

بابا گفت: «خیلی خب پهلوانان، قهرمانان چی دوست دارید؟»

تورج گفت: «بابا حالا که لطف کردی و برامون جیگر با دوغ خریدی یک لطف دیگه هم بکن.»

مادر گفت: «باز چی هوس کردی؟»

ایرج گفت: «بابا خودش میدونه اینجا چه چیزی از همه چیز بهتره.»

بابا گفت: «حتما ماست؟ همین الان جیگر و دوغ خوردید. ماست باشه برای برگشتن. برگشتن میخریم که ببریم تهران.»

ایرج گفت: «جون بابا بخر دیگه. من الان بدجوری هوس ماست کردم.»

حالا رسیده بودند جایی که پر از مغازه بود. مغازهها همه چیز داشتند از کلاه

حصیری، چتر آفتابی و وسایل شنا بگیر تا وسایل آشپزخانه و نان و چراغ پینک نیک. یک عالمه ماشین جلوی مغازهها پارک کرده بودند، طوری که بخشی از جاده را هم گرفته بودند و ماشینهای عبوری مجبور بودند آهسته و آرام حرکت کنند.

بعضیها هم راه را بند آورده و دنبال جایی برای پارک میگشتند. بابا اما از کنار همهی مغازهها رد شد. رفت جلوتر جایی که یک بقالی بود ماشین را نگه داشت. وقتی میخواست پیاده شود گفت: «این مغازه ماستهایش حرف نداره. ماست چکیده با نان تازه وقتی رسیدیم نوشهر خیلی حال میده.»

وقتی میخواست برود سؤال کرد چیز دیگری نمیخواهند؟ همه یکصدا گفتند فقط ماست. بابا هم رفت کاسهای ماست خرید و برگشت. کاسه را داد دست بچه ها و گفت: «صبر کنید تا وقتی رسیدم نوشهر نان تازه بگیریم و بخورم.»

همه با هم گفتند: «چشم اطاعت میشود»

و برایش سلام نظامی دادند.

بابا از آینه نگاه کرد و برایشان لبخند زد. مادر هم لبخند زد و گفت: «احمد بچه ها لنگه خودت هستند.»

شاهین که پشت سر مادر نشسته بود او را از پشت گرفت و گفت: «یعنی ما اصلا به تو نرفتیم؟»

مادر برگشت صورت شاهین را مآج کرد و گفت: «چرا. مگه میشه به من نرفته باشید.»

بابا ماشین را روشن کرد و انداخت توی جاده و به طرف چالوس حرکت کرد. از همین الان بوی دریا میآمد.

اینبار حواس بچه ها به بوی دریا نبود تا کلی دربارهی آن حرف بزنند و بگویند وقتی رسیدند کنار ساحل چه کار میکنند. الان حواسشان به چیز دیگری بود. برای همین تورج به ایرج نگاه کرد. ایرج به تورج و سیروس به هر دو. هر سه بیصدا خندیدند.

آنها با نگاهشان به همدیگر چیزی میگفتند. شاهین که کوچکتر از همه بود اول متوجه نشد آنها چه منظوری دارند، اما وقتی انگشت تورج رفت طرف کاسه ماست متوجه شد که قرار است چه اتفاقی بیفتد.

دهان باز کرد چیزی بگوید، اما فوری ایرج انگشت ماستی را گذاشت روی دماغش و گفت: «هیس.»

شاهین خندهاش گرفت. چون انگشت ایرج یک نقطه سفید روی دماغش گذاشته بود و خودش خبر نداشت.

به چالوس که رسیدند بابا به سمت چپ پیچید تا برود نوشهر. وقتی داشتند از خیابان اصلی رد میشدند، چشم مادر به ناوایی افتاد. ناوایی بربری بود و چند تایی نان جلوی درش آویزان کرده بود.

- احمد، نگاه کن ناوایی باز است. برو چند تا نان تازه بخر تا عصرانه نان و ماست بخوریم.

بابا اعتنایی نکرد به سرعت از کنار ناوایی رد شد. مادر با تعجب نگاهش کرد و گفت: «چرا رد شدی؟»

پدر گفت: «نان فعلاً لازم نیست.»

مادر گفت: «برای چی؟»

بابا گفت: «برای این که دیگه ماستی نمانده است.»

مادر برگشت و کاسه خالی را دید که در دست شاهین است گفت: «ماست را تمام کردید؟»

همه گفتند: «ما که ماستی نخوردیم. به قیافه‌مان میخورد که ماست خورده باشیم.»

مادر خنده اش گرفت. ماست را خورده بودند و کاسهی خالیاش را داده بودند دست شاهین.

بین راه از بس با عجله و تند و تند ماست خورده بودند، با تکانهای ماشینی گاهی

انگشت خورده بود به سرو صورتشان. حالا چهار تا پسر با صورتی جابهجا ماستی شده بود عقب نشسته بودند و با پرویی تمام میگفتند که ماست نخوردهاند. مادر لبخند زنان گفت: «قیافه ی شما به هرچی بخورد به ماست خورها نمیخورد.»

تورج کاسه خالی را گرفت طرف مادر و گفت: «از بس ماستش خوشمزه است نمیشد ناخنک نزنیم.»

مادر خندید و گفت: «امان از دست شما.»

ص: ۶۴

۱۰. گل خرزهره

عید داشت می‌آمد؛ یعنی نزدیک شده بود. بویش تو کوچه و خیابان پیچیده بود. آن سال هوا یک خُرده زودتر گرم شده بود. ما هم بیصبرانه منتظر بودیم عید بیاید. هنوز مشخص نبود که تهران میمانیم یا میرویم مسافرت اما اول باید میرفتیم لباس عید میخریدیم.

اما چه لباسی. آن موقع مثل الان نبود که بچه‌ها بخواهند در طول سال چند دست لباس بخرند.

آن موقع یک دست لباس میخریدند برای چند سال بچه‌ها. لباسها را گل و گشاد میخریدند که اگر یک وقت در طول سالیان آینده کسی هوس کرد که قدش بلندتر شود و هیکلش گندهتر، جا داشته باشد.

اینطوری بود که بعضی وقتها عید که بچه‌ها لباس میپوشیدند، به جای بچه یک دست لباس وارفته دیده میشد و باید تو رخت و لباس میگشتی تا آن طفلک را پیدا کنی. از بس شلوارها بلند بود. از بس کتتا گشاد بود.



یک عکس از ایام عید که در مشهد گرفته‌ایم، داریم. من و ایرج و سیروس. اگر به آن عکس نگاه کنی میبینی که از زیادی باچه‌هایشان میشود چند تا شلوار دیگه دوخت و از گشادی کت من هم برای چند بنده خدای دیگری هم کت دوخت که آنها هم مثل من تویش گم شوند.

خلاصه رفتیم برای خرید لباس عید. آن روز نوبت من و ایرج بود. ایرج خوش شانس بود و در یک مغازه‌ی کت شلواری چیزی که میخواست پیدا کرد. انصافاً خوش دوخت و به قاعده بود. ولی خب یک ذره گشاد بود. چی بهتر از این. چون ایرج میتوانست سی چهل سالی بپوشد، اما برای من پیدا نشد حتی گل و گشاد.

اتفاقاً آن موقع این سومین کت و شلواری بود که رفته بودیم بخریم. وقتی داشتیم از مغازه بیرون می‌آمدیم مادر گفت: «زودتر برویم برای تورج هم بخریم. بچه‌ام داره غصه میخوره که تا به حال برایش نخریدیم.»

گفتم: «من کت شلوار لازم ندارم.»

بابا گفت: «یعنی چی لازم نداری؟»

گفتم: «خب وقتی برای ایرج خریدید؛ یعنی برای منم خریدهاید.»

ایرج گفت: «نکنه می‌خواهی وقت تحویل سال به نوبت کت و شلوار بپوشیم؟ من کت و شلوارم را به کسی نمیدم.»

گفتم: «چرا به نوبت؟ با هم می‌پوشیم.»

بابا گفت: «یعنی چی با هم می‌پوشیم؟»

گفتم: «این کت و شلواری که برای ایرج خریدید از بس گشاد است من و ایرج که هیچ، ده تا مثل من هم اگر با هم بپوشند بازم توش جا میگیرند»

و غشغش خندیدم. بابا هم خندید و مامان با اینکه به من لبخند زد رو به ایرج کرد

و گفت: «بیربط میگه! خیلی هم اندازه است.»

اما ایرج با این حرف من بدجوری دماغ شده بود. هی از ما سؤال میکرد؛ یعنی واقعا خیلی گشاده؟

من هم میگفتم نه چرا گشاده باشه.

روزهای اول خب چیزی نمیگفت، اما بعد گفت این کت و شلوار را نمیپوشد. آخرش هم نپوشید؛ یعنی آن عید نپوشید چون رفتیم مسافرت.

رفتیم جنوب. بین راه خیلی خوش گذشت. بین راه که بیشتر به برنامه‌های شاد رادیو گوش میدادیم تا اینکه نوبت آواز خوانی ما شد.

البته مسابقه آواز خوانی. بابا قرار شد داور شود. مادر را داور نکردیم چون هر وقت سر چیزی بین ما برادرها داور میشد نمیتوانست انتخاب کند که کی خوب است. میگفت همه‌تون خوبید. هر چی میگفتیم مسابقه است و باید یک نفر انتخاب شود گوش میداد و با همان مهربانی همیشگیاش میگفت: «مگر میشه آدم بین بچه‌هایش انتخاب کند که کی بهتر است؟»

این بود که بابا را داور کردیم. بابا همیشه درست داوری میکرد اول ایرج خواند بعد نوبت من شد و بعد شاهین خواند و سیروس آخر از همه. از همان وقتی که شروع کردیم به خواندن و هر کدام با هر ضرب و زوری بود چیزی خواندیم، معلوم بود که کی برنده میشود. بله سیروس. سیروس صدای خوبی داشت.

بعضی وقتها که محزون میخواند بدجوری دل ما میگرفت، اما به ندرت پیش می‌آمد که اینطوری بخواند.

خانهای ما خانهای شادی بود. خانه مهر و محبت و صفا بود. نمیدانم آن شعر قدیمی را که بر سر درِ بعضی از خانه‌ها میزدند یادتان هست یا نه.

در کلبهی ما رونق اگر نیست صفا هست؛ آنجا که صفا هست در آن نور خدا است.

خب خانهای ما اینطوری بود. سیروس هم کم پیش می‌آمد که غمناک بخواند

همیشه شاد میخواند. خیلی وقتها دور هم مینشستیم، بگو و بخند میکردیم. سیروس بارها برایمان خواند؛ عجب صدایی داشت.

آن روزها که عید بود و ایام تعطیلی و سفر سیروس شاد خواند. برنده شد و ما دیگه ساکت شدیم.

دنبال این بودیم که بابا جایی نگه دارد و پیاده شویم یک دست فوتبال بزنیم.

لازم هم نبود این را به بابا بگوییم. راه دور بود و بابا یکسره رانندگی نمیکرد. قبلاً که گفتم، بابا عاشق خود مسیر بود نه رسیدن به مقصد. سعی میکرد بین راه به ما حسابی خوش بگذرد برای همین تا به جایی می رسید که فضا خوب و مناسب بود نگه می داشت.

ما هم فوری از ماشین پریدیم پایین. دو تا تیم دو نفره درست کردیم. شاهین و ایرج شدند یک تیم. من و سیروس هم شدیم یک تیم.

البته این را بگوییم که در باشگاه خانگی ما تیمها شناور بودند. اینطوری نبود که همیشه یارها مشخص باشند.

دو تا تیم دو نفره درست کردیم. کفشها هم شد دروازه و بازی را شروع کردیم. بازی که شروع شد دیگر ول کن نبودیم. حالا فکرش را بکن، بابا گرسنه، مادر سفره پهن کرده و غذا آماده و ما داریم بازی میکنیم. هر چی هم مادر صدا میزد ما فقط میگفتیم: «صبر کن یک گل عقیم؛ زدیم میآیم.»

اول ما گل زدیم. البته نه به راحتی؛ خیلی طول کشید ولی گل زدیم و برای ایرج و شاهین کرکری هم خوندیم.

اما تا تکنون خوردیم شاهین که آن موقع خیلی هم کوچک بود گل مساوی را زد. چه گلی هم زد. توپ زیر پایش بود من رفتم که توپ را ازش بگیرم، تا پایم را جلو بردم شوت کرد. توپ از لای پای من رد شد و رفت توی دروازه.

بدجوری بور شدم و مثل مجسمه خشکم زد. ایرج گفت: «چرا خشکت زده برو

توپ را بیار که باید بریم نهار.»

گفتم: «چیه میخوای در بری نکنه میترسی گل بخوری؟»

ایرج خودش دوید و توپ را که رفته بود آن دورها و به یک بته گیر کرده بود آورد. بازی شروع شد و در همان لحظات اول ما گل خوردیم. گل ناجوری بود. باید جبران میکردیم. ما موافق نبودیم که بازی را ول کنیم و برویم نهار.

دوباره بازی شروع شد این بار ما گل زدیم.

نوبت ایرج و شاهین بود که نمیخواستند تعطیل کنیم. میخواستند گل خورده را جبران کنند. مامان و بابا مرتب صدایمان میزدند.

- ایرج.. شاهین، بسه دیگه.

- تورج... سیروس... بیاید غذا از دهن افتاد مادر جان!

- بابا تورج، تمومش کن دیگه.

این حرفها فایدهای نداشت. هیچکدام حاضر نبودیم دست برداریم. من و سیروس دو تا گل عقب بودیم و اگر بازی نمیکردیم نمیتوانستیم جواب کرکریهای ایرج و شاهین را بدهیم.

بابا که حوصله‌اش سر رفته بود آمد بازی. یارِ کمکی تیم ضعیف ما شد. انصافاً هم بازیش خوب بود. خیلی راحت دو تا گل خوردی ما را جبران کرد و گفت: «دیگه بازی تموم شد.»

بابا که گل زد؛ یعنی بازی تمام. رو حرف بابا حرف نزدیم ولی خب دست از کرکری خواندن برنمیداشتیم.

- شانس آوردید که بابا اومد کمکتان.

- شما شانس آوردید که بابا اومد و بازی را تمام کرد، و گرنه کاری میکردیم که دیگه طرف فوتبال نرید. بلایی سرتان میآوردیم که هر وقت چشمتان به توپ و دروازه افتاد حالتان بد بشه و تا قیام قیامت فوتبال بازی نکنید.

خیلی گرسنه بودیم و غذا حسابی چسبید. هوا هم خوب و عالی بود. بابا سرش را گذاشت روی بالش و با کشیدن ملافه رفت که چرتی بزند.

شاهین و سیروس هم یک گوشه‌های روی پتو دراز کشیدند و رفتند در عوالم خودشان. مادر هم درست مثل خانه مشغول جمع و جور کردن ظرف و ظروف شد.

بعدش هم برایمان میوه پوست کند و کمی آجیل عید را ریخت تو کاسهای و گذاشت که بخوریم. چون بابا خواب بود ساکت ماندیم.

اینطور وقتها آی من دوست داشتم حرف بزنم. انگار هرچی حرف نگفته داشتم یادم می‌آمد.

یکی دوباره هم به ایرج نگاه کردم که شاید او چیزی بگوید و سر حرف را باز کنم. ایرج که نگاهم را دید گفت: «میتونی بروی اون گوشه و کنار.»

گفتم: «گوشه کنار برای چی تو بیابون؟»

گفت: «برای همان کار.»

گفتم: «بیخشید فعلا دستشویی ندارم، تازه چرا برم بیابون اینجا دستشویی هست.»

ایرج گفت: «خنک خدا دستشویی رو که نمیگم. بری تو بیابان یک خُرده حرف بزنی و دق دل حرف نزدنت رو خالی کنی. نگاه کن از بس حرف نزدی شکمت گنده شده.»

گفتم: «شکم گنده شده؟»

گفت: «آره دیگه تو بیشتر وقتها حرفتهایت از روی شکم است. بچهجان پاشو برو تو این بیابان پشت تپه‌ای، چیزی و تا دلت میخواد حرف بزن. خودت را خالی کن. پاشو و گرنه میترکی.»

نزدیک بود از خنده بترکم.

فکر اینکه با حرف زدن شکم گنده شده باشد بدجوری به خندهام انداخت. برای همین جلوی دهانم را گرفتم و یواش خندیدم. بعد هم زدم روی شانه ایرج و گفتم:

«دمت گرم داداش داری راه میافتی. داری یاد میگیری چطوری دیگران را بخندانی انوقت بگو داداش تورج حرفهای. من نبودیم این شوخیها را میخواستی از کی یاد بگیری؟»

او هم زد روی شانهام گفت: «کمال همنشین در من اثر کرد، شدم خرزهره، و گرنه من گلی خوشبو بودم!»

و من دیگر کاملاً دهانم بسته شد و دیدم همان ساکت بمانم از هر چیزی بهتره.

ص: ۷۱

۱۱. پهلوانان فلکه ی دوم

سرنوشت برایشان تقدیر دیگری رقم زده بود. اقوامشان اکثراً ساکن غرب تهران بودند. آنها هم از لویزان به این منطقه کوچ کردند. معمولاً بچه ها با این جابهجاییها میانهی خوبی ندارند، اعضای باشگاه خانگی پورزند هم مثل بقیه. اعراضی نکردند، اما دلتنگ میشدند. شانس آورده بودیم آنها ورزشکار بودند، با هم میرفتند باشگاه و با هم رفیق بودند. همین کمک میکرد خیلی احساس غربت نکنند. مادر داستان جابهجایشان را اینطوری تعریف کرد.

•

عمر ما مثل برق و باد میگذرد و تا تکان بخوری میبینی روز شب میشود و شب روز، روز، هفته و هفته، ماه و ماه، سال.

وقتی میخواستیم از لویزان به صادقیه بیاییم، انگار یک روز قبل به آنجا آمده و حالا میخواستیم برویم جای دیگری. مثل همین سفرهایمان بود که از بس خوش

ص: ۷۳

میگذشت گاهی یادمان میرفت کجا هستیم. ما سال پنجاه و هشت از لویزان به صادقیه نقل مکان کردیم. یادم هست یک روز احمد آمد و گفت میخواهد برود صادقیه. فکر کردم همان روز عصر میخواهد برود آنجا سری به دوستان و فامیل بزند، گفتم: «خب پنجشنبه میریم.»

احمد گفت: «این بار میخواهیم برای همیشه بریم»

نه من تعجب کردم و نه پسرها. همه دوست داشتند بروند صادقیه. چون بیشتر فامیلهای آنجا بودند. دورهمیهای هم آنجا برگزار میشد. احمد دوست داشت کنار فامیلهای باشد. او همانقدر که از بودن در کنار ما خوشحال بود از بودن در کنار فامیلهای هم شاد میشد.

هر وقت فرصتی دست میداد از لویزان به صادقیه میرفت. ما اکثر پنجشنبه شبها آنجا بودیم برای همین دست به کار شد. از وقتی که صحبت رفتن به صادقیه شد و تا وقتی که خانه را فروختیم و خانهای در صادقیه خریدیم زمان زیادی نگذشت. یادم هست اوایل تابستان پنجاه و هشت بود که وسایل را باز زدیم و آماده رفتن شدیم.

برای بچه هایم دلکندن از محللهای که نزدیک ده سال در آن زندگی کرده بودند کار سادهای نبود. وقتی داشتند با دوستانشان خداحافظی میکردند میدیدم که اشک توی چشمانشان نشسته است. چنان بغضشان گرفته بود که به زحمت میتوانستند جلو اشک خود را بگیرند.

برای من مهم نبود کجا باشم. مهم این بود که کنار بچه هایم باشم. جایی که همه کنار هم باشیم. هنوز هم دلم میخواهد همه با هم باشیم. وقتی میرویم آلمان پیش تورج و خانم و دخترش، دلم میخواهد بقیه هم بودند. هوای بچه ها را میکنم و دلم هوای ایران را میکند.

آنموقعها هم برایم فرق نمیکرد سلسیل باشم یا لویزان یا آریاشهر. هر جا که بچه ها کنارم بودند احساس راحتی میکردم. بیشتر وقتها هم خانه بودم. رسیدگی به

چهار تا پسر کار ساده ای نبود. دوست هم داشتم که خانها همیشه تمیز و مرتب باشد. دوست داشتم هر وقت بچه ها می آیند خانه همه چیز آماده باشد. البته این خانه ماندن جوری نبود که بگویم هیچ رابطهای با همسایهها نداشتم؛ چرا داشتم، اما خب بیشتر سرم به کار خانه گرم بود. پسرها از این نظر با من فرق داشتند. آنها مردم دوست بودند. با دوستهایشان طوری بودند که انگار آنها هم برادرهایشان هستند. برای همین وقتی از دوستهای چندین ساله ی مدرسه و محله ی لویزان داشتند جدا میشدند، خیلی ناراحت بودند، اما به هر حال دل کردند و آمدیم آریاشهر که الان شده صادقیه.

خانه ی قبلی بزرگ بود و خانه ی جدید کوچک. آپارتمانی نود متری. برای همین نمیتوانستیم وسایل زیادی با خودمان بیاوریم، اما چه کم و چه زیاد جابهجا شدیم. جور کردن یک آپارتمان نود متری برای پنجتا ورزشکار کار راحتی نبود. منظورم از پنجمی احمد است که فرق زیادی با بچه هایش نداشت. خوشحال بودم که بچه ها روحیهشان را حفظ کرده بودند.

تورج دست از شیطنتش برنمیداشت. با شوخی و خنده گاهی وسایل کوچک را بر میداشت و انگار که وزنه چند کیلویی را به دست گرفته، هنرکنان تظاهر میکرد که خیلی سنگین است. مخصوصاً وقتی که داشتند وسایل را خالی میکردند و باید کلی پله را بالا میرفتند. تا چشمش به وسیله ی سبک و کوچکی میافتاد که دیگری میخواست برود سراغش، جلو میدوید و میگفت: «نه دادش این رو برن دار برای تو سنگینه کمرت درد میگیره من خودم میبرمش.»

بعد آن را بر میداشت و هنرکنان از پله ها بالا میرفت. تازه گاهی وسط راه مینشست و الکی نفسنفس میزد و از سنگینی وسیله مینالید. ظهر احمد رفت از کبابی سر خیابان کباب با نان تازه و ریحان و دوغ خرید. من وسط حال وسایل اضافی را کنار زدم و سفره را پهن کردم. همگی دور سفره نشستیم و جایتان خالی ناهار خوردیم. تورج وقت ناهار هم دست از شوخی برنمیداشت. هی خودش را کش و قوس میداد و

میگفت که از خستگی دارد میمیرد و تمام بدنش درد میکند. وقتی میخواست لیوانی بردارد تا داخلش دوغ بریزد، به ایرج گفت: «دادشی اون لیوان رو بده به من.»

ایرج گفت: «خب خودت بردار. به تو که نزدیکتره.»

تورج گفت: «نگو داداش از خستگی دارم میمیرم.»

سیروس گفت: «انگار کوه کندی تو که کاری نکردی.»

تورج گفت: «نکردم؟»

سیروس گفت: «چرا کردی. دیدم چطوری قوری چینی را توی دست گرفته بودی و مثل لاکپشت از پلهها بالا میرفتی. تازه سه بار هم نشستی و نفس تازه کردی.»

تورج گفت: «باید هم مینشستم چون نمیخواستم یک ذره خستگی باعث بشه که قوری چینی مامان از دستم بیفته و بشکنه. خودت که میدانی این قوری چقدر قدیمی است. جهیزیه ی مامان بوده و اون رو خیلی دوست داره.»

بابا گفت: «تورج لقمه توی دهانت است بخور که خفه نشی.»

تورج از خدا خواسته ادای کسی را در آورد که انگار الان است خفه شود. برادرها هم که دیگر به شوخیهای او عادت کرده بودند برایش آب ریختند. او هم تندتند میگفت: «دوغ، دوغ!»

دوغ را که میخورد، میگفت: «دستتان درد نکنه. هیچ چیزی گواراتر از دوغی نیست که داداشهایم زحمتش را کشیده‌اند.»

من با آن قوری چینی خاطرها داشتم. وقتی چایی دم میکردم طمع و مزه‌ی خاصی میگرفت. بچه‌ها عاشق مزه‌ی هِل چایی بودند. همین که برایشان چای میریختم، میگفتند: «دست درد نکنه مادر هیچ چایی، چایی خانه نمیشود.»

روزهای اول من سرم گرم جابه‌جایی وسایل و مرتب کردن خانه بود، برای همین زیاد به خانه‌ی قبلی فکر نمی‌کردم، گاهی وقتها یادم میرفت که قبلاً کجا بودیم، چون بچه‌ها و شوهرم کنارم بودند. ولی برای بچه‌ها اینطوری نبود آنها خیلی زود دلتنگ

دوستان قدیمی میشدند. لازم هم نبود که این دلتنگی را به هم بگویند. دل‌هایشان یکی بود و حال هم را خوب می‌فهمیدند. برای همین فوری میگفتند: «بریم؟»

- بریم.

سریع به ایستگاه اتوبوس میرفتند؛ باید چندتا خط عوض میکردند تا برسند. تا غروب پیش دوستان خود میماندند. به همه جا سرک میکشیدند، یادی از خاطرات قدیمیشان میکردند و دوباره به همان شکلی که رفته بودند برمیگشتند. دوباره میآمدند محله‌ی جدید. انس گرفتن سخت بود.

پسرهای من تا در محله‌ی جدید جا بیفتند و با بچه‌های محل رابطه برقرار کنند کمی طول کشید. آن زمانها محله‌ها برای خودشان برو بیایی داشتند. اهالی محل همه همدیگر را میشناختند و نسبت به غریبه‌ها حساس بودند. درست مثل آدمهایی که در یک سرزمین زندگی میکنند و نسبت به خاک خودشان تعصب دارند. آن روزها اگر غریبه‌ای وارد محله میشد بقیه چهار چشمی او را میپاییدند. مخصوصاً جوانانها، و بودند کسانی که سری تو سرها داشتند. خیلی قدیمها مردم پشتشون به پهلوون محلشون گرم بود. پهلوونهایی مثل پوریایی ولی، مثل حسن رزاز. محلها اونجوری نبودند و مردم بالاخره هوای همدیگهرو داشتند. اونهایی که زور و بازویی داشتند و باشگاهی، جایی میرفتند؛ ورزشکار بودند و جودویی، کاراته‌ای کار میکردند فکر میکردند باید پشتیان بقیه باشند. اگر غریبه‌ای وارد محلشان میشد سعی میکردند همان روز اول او را سر جای خودش بنشانند، به قول معروف همان روز اول گربه را دم حجله بکشند. آمدن چهار برادر که همگی کشتیگیر بودند و ورزیده، طبیعی بود که بعضی را تحریک کند و بخوانند همان اول زهر چشم بگیرند تا حواسشان باشد که دست از پا خطا کنند. برای همین گاهی سرراهشان سبز میشدند و خودی نشان میدادند. هم من و هم احمد این را میدانستیم به پسرها میگفتیم که یک وقتی با کسی سرشاخ نشوند.

ص: ۷۷

یکی دو نفری بودند که بدجوری شر بودند و دلشان لک زده بود برای دعوا. پسرهای من هم این را میدانستند. مواظب بودند. سعی میکردند با کسی سرشاخ نشوند، اما خب بقیه دست بردار نبودند. وقتی میدیدند اینها کوتاه آمدهاند جسورتر میشدند. هیکل بچه ها را هم که میدیدند بیشتر دلشان میخواست درگیری درست کنند. مخصوصاً وقتیها که پسرها تنها وارد محله میشدند. تا اینکه درگیری پیش آمد. تورج با آنها درگیر شد. وقتی آمد خانه خیلی ناراحت شدم. سرزنشش کردم که چرا دعوا کرده. گفتم: «مگر نگفته بودم با کسی سرشاخ نشو؟»

ایرج پشتی تورج در آمد و گفت: «کار خوبی کرده مادر جان!»

گفتم: «یعنی چی کار خوبی کرد؟»

ایرج گفت: «باید میفهمیدند که اگر ما دعوا نمیکنیم به خاطر این نیست که از آنها میترسیم؛ دوست نداریم.»

بعد از این ماجرا جوانهای محله ی جدید، خیلی زود با پسرهای من دوست شدند. خیلی زود فهمیدند اینها نیامدهاند که محلشان را برای خودشان بگیرند، آمدهاند که مثل سربازهایی که از وطن دفاع میکنند مواظب محلشان باشند. خیلی زود فهمیدند که پسرهای من زور و بازویشان زیاد است، اما اخلاقشان زورگویی نیست. فهمیدند پسرهای من هم مثل خودشان حامی ضعیفتر هستند. بچه ها، زنها، دخترها، پیرمردها، پیرزنها. یادم هست که زنها و دخترهای محل با بودن آنها چقدر احساس امنیت میکردند.

همه هم برای پسرهای من آبجی بودند و با همین اسم آنها را صدا میزدند. با این حرف بچه ها، دخترها و زنها آنها را از خودشان میدانستند. خوشحال بودند که چهار تا برادر پهلوان و جوانمرد دارند. درست مثل سربازانی که از مرزها دفاع میکنند تا بقیه راحت توی خانههای خود زندگی کنند.

تورج برایم تعریف کرد که چطور یک روز که توی خیابان همراه بابا قدم میزدند

طوری شده بود که انگار چند پهلوان محله را قرق کرده‌اند تا مواظب باشند کسی مزاحم مردم نشود. وقتی تورج به خانه آمد با غرور خاصی از این لحظه تعریف میکرد. پسرهای من خواهر نداشتند، من طوری با آنها رفتار میکردم که جای خواهر را برایشان پر کنم. وقتی از تمرین برمیگشتند و لباسهایشان را میدادند تا بشورم اول آنها را بو میکردم. با لباسها حرف میزدم و میگفتم: «فدای ایرجم بشوم.. تورج جان نمک زندگی ماست. خدا نکنه سایه ی تو یک لحظه از سر ما کم بشه. وقتی نیستی که سر به سر بقیه بگذاری انگار کسی خانه نیست. سیروسجان تو جان منی. وای شاهین پسر عزیز ته تغاریام. هیچوقت روز اولی که صورتت را در بیمارستان دیدم و توی بغلم گریه کردی از یادم نمیره. چه محکم انگشتم را گرفته بودی.

۱۲. سنجش آمادگی بدنی

وقتی چهارتا پسر توی یک خانه باشند، جمع و جور کردنشان کار سختی است. این کار وقتی سختتر میشود که یکی از آنها استعداد شیطنت هم داشته باشد. احمد پورزند داستان یکی از این شیطنتها را اینطوری روایت کرد.

•

به خانه که برگشتم دستم پر بود. میوه خریده بودم. همه را بردم توی آشپزخانه. مادر بچه ها مشغول کار بود. بوی آبگوشتی که از صبح گذاشته بود روی اجاق جا بیفتد تا هفتتا خانه آنطرفتر هم میرفت. خانمم تا چشمش به من افتاد، گفت: «تورج را ندیدی.»

پاکت میوه را گذاشتم کنار سینگ ظرفشویی و گفتم: «تورج... چرا.. چی شده؟»

خانم گفت: «وقت ناهاره. باید سفره پهن کنیم.»

گفتم: «کی؟»

خانم گفت: «تورج دیگه. حواست کجاست؟»

ص: ۸۱

من که یک لحظه اسمها را قاطی کرده بودم خودم را جمع و جور کردم و گفتم: «تورج را ندیدم.»

گفت: «الان خودت گفتی دیدیش.»

گفتم: «فکر کردم ایرج رو میگی.»

گفت: «خسته نباشی پهلوان، ایرج را که چشم دارم و خودم میبینم. تورج کجاست؟»

گفتم: «بچه که نیست هر جا باشه بر میگردد.»

آهی کشید و گفت: «فرزند برای آدم همیشه بچه است. همیشه نگرانش میشی حتی اگر صد سال سن داشته باشه. مگر برای خودت اینطوری نیست؟»

گفتم: «راست میگی والله! بعضی وقتها حتی وقت تمرین کشتی و یا کنار تشک بی اختیار عوض اینکه اسمش را ببرم میگم بچهجان.»

گفت: «خیلی خب حالا آقا تورج، بچهجان نیست. پیداش کن بگو زودتر بیاد تا سفره را پهن کنیم.»

با خونسردی گفتم: «میاد»

گفت: «باید زودتر ناهار بخوریم و سفره رو جمع کنیم. یادت نرفته که بعد از ظهر مهمان داریم.»

گفتم: «خونه که تمیزه میخواهی دوباره ما برویم بیرون که تو خانه را بتکانی. ول کن خانمجان!»

گفت: «به تو که باشه نباید سال به سال خونه رو تمیز کنیم.»

شاهین آمد به آشپزخانه و گفت: «من خودم کمکت میکنم.»

لبخندی زد و گفت: «دست درد نکنه اگه بری دنبال تورج از همه چیز بهتره.»

شاهین گفت: «چشم میرم.»

شاهین راه افتاد که برود. من جلوش را گرفتم و گفتم: «کجا بری الان هر جا باشه صدش در میاد.»

گفت: «صداش در میاد؟»

گفتم: «منظورم اینه که پیداش میشه.»

تا این را گفتم صدای زنگ آیفون بلند شد. شاهین گفت: «خودشه.»

بعد رفت آیفون را برداشت. صدایی بریده بریده و ضعیف تورج بود که کمک میخواست. شاهین فقط شنید که گفت دارند او را میکشند و به دادش برسند.

شاهین سریع گوشی را گذاشت و داد زد: «سیروس.. ایرج..»

یک جوری فریاد زد که دل مادر لرزید. سیروس و ایرج از اتاق پریدند بیرون و گفتند: «چی شده؟»

شاهین بیرون بود. دم پای پای کرده بود و در حالیکه عجله داشت تا برود سریع گفت: «تورج بود. فکر کنم بچه های محل او مدن سراغش»

و با سرعت از پلهها پایین رفت. سیروس و ایرج هم به سرعت از پلهها پایین رفتند.

رفت چاد سرش کرد و آمد که برود. وقتی داشت میرفت طرف در با خودش حرف میزد: «یا ابوالفضل باز بین چی شده. صد بار گفتم تورججان مردم کوچه و خیابان با برادرهات فرق دارند»

اما درست لحظهای که میخواست از برود بیرون من جلوش را گرفتم.

- کجا خانم؟ بچه که نیستند.

با تعجب نگاهم کرد و گفت: «به جای اینکه خودت هم بروی کمک جلوی من رو هم میگیری.»

من گفتم: «صبر کن ببینیم خودشان چه کار میکنند.»

تلاش کرد مرا کنار بزند، اما من راضیاش کردم برگردیم توی خانه

طاقت نیاورد. رفت طرف پنجره و آن را باز کرد، اما چیزی ندید. نه از تورج خبری بود و نه ایرج و شاهین و سیروس حتی سر و صدایی هم نبود که بخواهد بداند چی شده است. با نگرانی برگشت تا برود بیرون اما وقتی دید من میخندم تعجب کرد.

- احمد چرا داری میخندی؟

من خندهام گرفته بود چون تورج را دیدم و فهمیدم که چی شده. خانمم خواست چیزی بگوید که تورج را دید که وارد خانه شد. نفسنفس میزد و معلوم بود پلهها را سریع بالا آمده است.

گفت: «چی شده بود تورج؟»

تورج نفسی تازه کرد و گفت: «هیچی.»

گفت: «یعنی چی هیچی؟ پشت آیفون داد میزدی که دارند تو را میکشند.»

تورج گفت: «گفتم دارند من را میکشند؟»

گفت: «من که نشنیدم، اما جوری که شاهین سراسیمه رفت گفتم حتما بچه های محله دارند تو را میکشند.»

تورج گفت: «نه مامان من، کی میاد من را بکشه. اصلاً من آزارم به مورچه هم نرسیده آنوقت قاتل هم داشته باشم.»

گفت: «گاهی وقتها این شیطنتها کار دست میدهند. گفتم اتفاقی افتاده است.»

تورج گفت: «نه مامان هیچی نشده نگران نباش.»

و زیر زیرکی خندید، بعد به طرف پنجره رفت و سرش را بیرون برد. سیروس و ایرج و شاهین سرگردان توی کوچه ایستاده بودند. داشتند با هم حرف میزدند. معلوم بود هر کدام به طرفی رفته و دست خالی برگشته. کمی نگاهشان کرد و بعد گفت: «هی برادران پورزند! دنبال کی میگردید؟»

همه برگشتند و تورج را نگاه کردند. با دیدن او مثل تیر از پلهها بالا آمدند. وارد خانه که شدند هر سه ایستادند و تورج را نگاه کردند که مثل شاخ شمشاد ایستاده بود. سیروس گفت: «چی شده بود تورج؟»

تورج گفت: «هیچی. مگه من گفتم طوری شده است؟»

شاهین دستها به کمر جلو آمد و گفت: «پشت آیفون گفتی دارند تو را میکشند.»

تورج خیلی عادی گفت: «نه من چیزی نگفتم. گفتم در را باز کن.»

ایرج به تورج نزدیک شد.

- مسخره بازی در نیار بگو چی شده؟

تورج دیگر نتوانست خودش را نگه دارد. قاه قاه خندید و گفت: «بابا سر به سرتان گذاشتم. میخواستم بینم چقدر آمادگی بدنی دارید.»

ایرج گفت: «که میخواستی آمادگی بدنی ما رو بسنجی. نصف جان شدیم. گفتیم چه بلایی سرت آوردند. باشه الان نشانت میدهیم.»

به شاهین اشاره‌ای کرد. تورج آمد فرار کند، اما نتوانست از چنگ شاهین در برود. شاهین، شاهینی شده بود که با پنجه‌ی پر قدرتش تورج را مثل پرکاهی به هوا بلند کرد. مادر گفت: «میخواهید چه کارش کنید؟»

شاهین همانطور که محکم تورج را گرفته بود گفت: «میخواهیم یک خرده آمادگی بدنیمان را به او نشان بدهیم.»

بعد به طرف اتاق رفت. بقیه هم دنبالش رفتند. در را که بستند مادر گفت: «امان از دست این بچه‌ها.»

بعد نگاهش به من افتاد. من سعی کردم خندهام را پنهان کنم.

پس تو هم همدستش بودی. از اول میدانستی تورج چه نقشهای داره. راستی کجا قایم شده بود؟

او را بردم طرف آشپزخانه و گفتم: «بریم سفره را آماده کنیم جایی نرفته بود، تو راه پلهها قایم شده بود.»

تا سفره آماده شود خانم دائم حواسش به اتاق بود که برادرها داشتند حساب تورج را میرسیدند و او هم فریاد میزد و کمک میخواست، اما در حین فریاد زدن هم دست از خنده و شوخی بر نمیداشت.

تورج چند سال است آلمان زندگی میکند. من برای تحقیقاتم به کمک او نیاز مبرمی داشتم. از طریق دنیای مجازی با او ارتباط برقرار کردم و پس از گپ و گفتهای فراوان با هم دوست شدیم. او یکی از خاطراتش را برای من گفت و من آن را برای شما نقل میکنم.

•

سایهی برادر همیشه روی سر آدم هست. چه باشد و چه نباشد. چون هیچ وقت فراموش شدنی نیستند. من هیچ وقت چهره ی شاد و خندان و مهربان برادرها را وقتی که به همسایهها کمک میکردند از یاد نمیبرم. همه آرام و با وقار بودند. همانطور که قبلاً گفتم فقط من کمی شیطنت داشتم.

توی محله همیشه حامی هم محلهایها بودیم. همیشه آماده بودیم که به آنها کمک کنیم. همه ما را دوست داشتند و چه لذتی داشت وقتی که با هم در خیابان محل راه

میرفتیم و دیگران به ما احترام می‌گذاشتند. تو محله ی قبلی هم کم و بیش شناخته شده بودیم. توی خیلی از مسابقات دوستان و همسایه ها هم بودند، اما آنجا ما برای آنها فقط قهرمان بودیم. کار خاصی برایشان نمی‌کردیم، اما توی محله ی جدید ما هم قهرمان بودیم و هم پهلوان. آن روزها، روزهای بود که همه داشتیم تو کشتی حسابی خودمان را نشان می دادیم. هر چهار نفر کشتی گیر بودیم، اما هر کدام شگرد و شیوهی خاص خودمان را داشتیم.

اصولاً هر کشتیگیری در زمان مسابقات شگرد خاصی دارد که با اعتماد به نفس اجرا میکند و مطمئن است که با آن فن میتواند حریفش را شکست بدهد. من بیشتر زیرگیر بودم. وقتی حریف را خاک می‌کردم استاد فن کلید و کلایه بودم. با این دو فن کمتر کسی میتوانست از دستم خلاص شود. نفسم خوب بود و تا راه می‌افتادم، به قول مریمم آقای ناصری مثل موتور گاز میدادم و میرفتم. هیچوقت نفس کم نمی‌آوردم. ایرج از نظر سرعت در اجرای فنون از همه ی ما سریعتر بود. مثل یک جنگنده ی پر سرعت و با شگرد دو خمش در مقابل حریف مبارزه می‌کرد. حریف باید خیلی مواظب ایرج بود که ببیند کی از اینطرف به آنطرف میرود و میخواهد کمرش را بگیرد. اما راز موفقیت سیروس در دستهای بلندش بود. خب این برای یک کشتیگیر نعمت بزرگی است. فن کمر را هم خوب اجرا می‌کرد. با اجرای این فن زیبا پشت حریفانش را به تشک کشتی میدوخت.

شاهین قدرت خارقالعاده ای داشت. زورش مثل هرکول بود. داستانهای هرکول را خوانده بودم و میدانستم چه کاری کرده است. آنها همه افسانه بود ولی شاهین افسانه نبود. واقعی بود. بارها مریمها به او پیشنهاد دادند که برود وزنه‌برداری، اما نرفت چون دوست نداشت. چون پدرش کشتیگیر بود و مثل همهی ما عاشق پدرش. دوست داشت توی کشتی بماند. قدرتبدنی شاهین بینظیر بود، در هفدهسالگی مرا مثل پَرکاه از زمین بلند کرد. او میتوانست یک کشتیگیر با قدرتبدنی بینظیر باشد. با آن قدرت

یک بار توی خانه من و سیروس سر به سرش گذاشتیم. چند بار هم گفت دست بردارید اذیتم نکنید، اما ما گوش نکردیم. از یک طرف سیروس و از طرف دیگر من. راستش اول من سر شوخی را با شاهین باز کردم. نمیدانم سیروس با این که زیاد اهل شوخی نبود چرا آمد به کمک من. شاید مثل من چشمش به صورت ماه و شیرین شاهین افتاد که گوشه‌های برای خودش کز کرده و داشت مجله‌های را ورق میزد. خیلی وقت پیش تو مجله‌های عکس یک گول را دیده بودم که گوشه‌های لم داده بود. با اینکه گول بود و آدمهای اطرافش کوچک بودند و داشتند با تعجب نگاهش میکردند، اما او عجیب چهره‌ی معصومی داشت. فقط هیكلش درشت بود. به صورتش که نگاه میکردی معصومیت خاصی میدیدی. آن روز هم چهره‌ی شاهین در حالی که به پشتی لم داده بود و داشت مجله را ورق میزد همان حالت را داشت. این بود که هوس کردم سر به سر این گول معصوم بگذارم. مجله‌های که ورق میزد ورزشی بود. خلاصه اول من شروع کردم بعد نوبت سیروس شد. من رفتم جلو. صفحه‌های را که او غرق تماشا کردنش بود ورق زدم و گفتم: «این پشت چی نوشته؟»

بعد سیروس این کار را کرد. شاهین ابتدا هیچ کاری نکرد. ساکت ماند ولی بعد که ما بیشتر سر به سرش گذاشتیم چند بار فقط گفت دست بردارید، اما ما دست برنداشتیم و به اذیت کردن خود ادامه دادیم. یک دفعه مثل شیری غرید. تا آمدیم در برویم هر دو را گرفت. باور نمیکنید که مثل پر کاهی هر دوی ما را برد بالای سرش. خود من هم هیچ فکرش را نمیکردم که چنین کاری را بکند. وقتی به خودم آمدم که دیدم من و سیروس دو تایی مثل دو تا پهلوان پنبه روی دستهای شاهین هستیم. خیلی ترسیدم. گفتم الان است که ما را محکم بزند زمین.

جون بابا ولمان کن. به خدا میخواستیم بگیریم و بخندیم.

شاهین انگار نه انگار که داریم با او حرف میزنیم. عین خیالش نبود. آنقدر گفتیم و التماس کردیم که نرم شد و ما را راحت گذاشت زمین. بعد هم انگار نه انگار که اتفاقی افتاده است، رفت نشست سر جایش و مجله‌اش را ورق زد. ما هم فقط ایستادیم و نگاه کردیم. گاه به او نگاه میکردیم و گاه به خودمان و یواش از کنارش دور شدیم که دوباره عصبانی نشود و این بلا را سرمان نیاورد.

ص: ۹۰

۱۴. زور آزمایی بارنو

ارتباط با تورج یک حسن بزرگ دارد و آن این است که میتوانم خاطرات دست اول داشته باشم. خاطرات کسی که خودش در بطن ماجرا بوده. این خاطره را هم تورج تعریف کرد. ارتباط از طریق دنیای مجازی. او پسری بسیار خوب و مهربان است. این مهربانی توی خاطراتش هم قابل رؤیت است.

•

سوار که شدیم ایرج گفت: «بریم؟»

گفتم: «بریم»

ایرج حرکت نکرد. گفتم: «چرا وایستادی؟»

گفت: «منتظر جواب بقیه هستم»

من جلو کنار ایرج نشسته بودم و سیروس و شاهین هم عقب. گفتم: «داداشای گلم زود باشین تصمیم بگیرید.»

ص: ۹۱

هر دو با هم گفتند: «بریم»

ایرج زد توی دنده و حرکت کرد. انداخت تو ستارخان بعد هم رفتیم داخل پارکوی که یادم هست کمی شلوغ بود. از پارکوی هم تا تجرش که غلغله بود. از بس ماشین بود که داشت میرفت سمت تجرش و حدس میزدیم خلیها مثل ما دارند میروند دربند.

آنقدر ذوق ماشین سواری داشتیم که نگو. بار اولی بود که صاحب ماشین میشدیم. ایرج بعد از این که دیلم گرفت مدتی کار کرد. آن موقع ایرج را آقای مهندس صدا میزدیم. چون تعمیرکار وسایل الکترونیکی بود. ایرج لوازم صوتی و تصویری را خیلی خوب تعمیر میکرد. به صورت کاملاً تصادفی رفت سمت این کار. یک بار یکی از دوستانش برای تعمیر تلویزیون آمد منزل ما. ایرج رفت تو نخ کار او. مرتب هم سؤال میکرد این چیه. اون چیه. دوستش که علاقه او را دید گفت: «اگه بیایی توی این کار تعمیرکار خوبی میشوی.»

ایرج هم قبول کرد و رفت توی مغازه دوستش با او مشغول به کار شد. خیلی زود هم این حرفه را یاد گرفت. دیگه توی خانه تا وسیلهای خراب میشد غم و غصهای نداشتیم. کار همسایهها را هم راه میانداخت و ما راست میرفتیم، چپ میرفتیم به او میگفتم آقای مهندس. بعدها همان مغازه را پدرم خرید و مهندس ایرج آنجا کار میکرد.

اسم مغازه را گذاشتیم استریو شاهین که بین فلکه اول و دوم آریاشهر بود. مغازه را تا حدود هشت سال قبل هم داشتیم. آن را به یادگار نگه داشته بودیم تا اینکه پدر دیگر توان سرکشی به مغازه را نداشت؛ خسته شده بود که مغازه را فروختیم.

خلاصه ایرج پولی داشت من هم یک کمی کمکش کردم و ماشین را خرید. آن موقع من تو بوتیک یکی از دوستانم در آریاشهر کار میکردم.

ما سوار ماشینی بودیم که با دسترنج خودمان خریده بودیم. داشتیم میرفتیم سمت دربند و خیلی کیف میکردیم.

به مقصد که رسیدیم جای پارک نبود، شلوغ بود و ما هم عین خیالمان نبود. سعی میکردیم خوش بگذرانیم. بگوییم و بخندیم. یادم هست برای اینکه امتحان کنیم که ماشین چقدر نرم است روی صندلیها بالا و پایین میرفتیم. رنوی بیچاره زیر وزن ما به زمین میچسبید و بالا میآمد. آن شب نشد توی دربند جای پارک پیدا کنیم و برویم گشتی بزنیم. مدتی توی شلوغی و ترافیک بودیم و برگشتیم.

موقع برگشتن سیروس گفت که برویم تو خیابان ولیعصر به بستنی فروشی تازه باز شده، بستنی بخریم. گفتیم چه بهتر. وقتی داشتیم برمیگشتیم به جا گردو میفروختند. سیروس سریع پرید پایین رفت گردو خرید و وقتی سوار شد گفت: «تا برسیم به بستنی فروشی فعلا این رو بخورید.»

موقع برگشتن یک خُرده خلوتر بود. چون فکر کنم ساعت از ده هم گذشته بود. شاید هم یازده بود. درست یادم نیست ولی یادم هست وقتی برگشتیم خانه و جلو در داشتیم بگو و بخند میکردیم، مادر آمد سراغمان و گفت: «چه خبره نیم ساعته دم در ایستادین. نصفه شبه، مردم خوابند، یک خُرده ملاحظه کنید.»

توی خیابان ولیعصر رسیدیم جایی که بستنی فروشی باز شده بود. همه جا خلوت بود، اما جلو بستنی فروشی خیلی شلوغ بود. از بس ماشین ایستاده بود. جای پارک هم نبود. ایرج دوبله نگه داشت و گفت: «تورج بشین پشت ماشین من و سیروس میریم بستنی میگیریم. جای پارک پیدا کردی پارک کن تا ما بیاییم. بلدی که پارک کنی»

گفتم: «اختیار داری داداشی. بگو اینجا برایت تریلی هیجده چرخ پارک کنم رنو که عددی نیست.»

سریع پریدم پشت فرمان و یک جوری ژست گرفتم که انگار نشستهام پشت هواپیما. شاهین هم عقب نشسته بود و پشت سر را نگاه میکرد. ماشینی از جای پارک بیرون آمد. شاهین گفت: «تورج جای خالی پیدا شد.»

زدم دنده عقب و با سرعت رفتم. طوری که داد شاهین در آمد.

- مواظب باش.

یک خرده دیر زدم روی ترمز، یک کوچولو عقبتر، میخوردیم به در یک ماشینی که کنار خیابان پارک کرده بود. بعد رفتم جلو و دوباره عقب گرفتم. جای پارک بزرگ بود رنو هم کوچک. به هوای این که با یک فرمان میروم توی پارک با سرعت رفتم عقب و یکدفعه تقی عقب رنو رفت پایین و سر من خورد به سقف.

سریع از ماشین پیاده شدم که بینم چی شده. فکر کردم زدم به ماشین عقبی اما اینطوری نبود. چرخ عقب رنو افتاده بود توی جوب. چنان هم افتاده بود که شاهین مجبور شد از در دیگر پیاده شد و گفت: «چه کار کردی تورج؟»

منم خونسرد گفتم: «چیزی نشده این چرخ عقب هوس کرد که بره توی جوب. الان درش میارم.»

زدم تو دنده و گاز دادم، اما ماشین از جایش تکان نخورد. چون یکی از چرخهای جلو رنو رو هوا بود. من گاز میدادم ولی هیچ حرکتی وجود نداشت. کسانی که کنار خیابان ایستاده بودند و داشتند بستنی میخوردند، مسخرهام میکردند. هر کسی چیزی میگفت.

- بیشتر گاز بده، بیشتر.

چهار تا جوان بودند سهتا به قول معروف جوجه فکلی و یکیشان شبیه داشمشتیها کت و شلوار پوشیده بود و کلاه مخملی سرش گذاشته بود. بعد که دیدند ماشین تکان نمیخورد آمدند نزدیک ماشین. یکیشان گفت: «میخواهی زنگ بزنیم جرثقیل بیاد؟»

آنکه کلاه مخملی سرش بود، کتش را در آورد و گفت: «حیف که حالش رو ندارم و گرنه با یک تکون درش میآوردم.»

بعدش هم کلی مسخره بازی در آوردند و اطراف رنو گشتند و چه چیزها که نگفتند. من هم پیاده شدم و با لبخند نگاهشان میکردم. امیدوارم بودم ایرج و سیروس بیایند و ماشین را در بیاوریم، ما خونسرد بودیم چون به قول معروف عددی نبودند که بخواهیم

ص: ۹۴

دهن به دهنشان بگذاریم و جوابشان را بدهیم، اما شاهین کاری کرد که مثل موش دمشان را گذاشتند روی کولشان و یواشکی در رفتند. شاهین بدون توجه به آنها که داشتند دور و بر رنوی ما میگشتند و مسخره بازی در میآوردند، رفت عقب رنو را گرفت. یا علی گفت و راحت چرخ رنو را بلند کرد و گذاشت روی زمین. بعدش هم با همان حال رنو را کشید عقب و راحت پارکش کرد. حالا من هاج و واج مانده بود و این چهار نفر مثل مجسمه خشکشان زده بود. بعد هم بدون اینکه چیزی بگویند سریع از آنجا رفتند. شاهین که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده گفت: «حالا در ماشین را ببند و بریم بینم اینها چه کار کردند.»

گفتم: «معلومه دیگه. الان دارند دوتایی بستنیهای را هم که برای ما گرفتهاند میخورند و به ریشمان میخندند.»

تا این را گفتم چشمم به سیروس و ایرج افتاد که هر کدام دو تا بستنی توی دست گرفته بودند و به دو میآمدند. ایرج تا رسید یکی از بستنیها را گرفت طرفم و گفت: «ایرج رانندگیات خوبهها! چه خوب پارک کردی.»

تازه به ماشین نگاه کردم دیدم شاهین یک جوری ماشین را جابهجا کرده و گذاشته که انگار کسی که آن را پارک کرده، یک عمر است راننده بوده. به شاهین چشمکی زدم و گفتم: «ما این هستیم داداش. فکر کردی فقط خودت رانندگی بلدی.»

شب دیر وقت برگشتیم خانه. اما آنقدر خوش گذشته بود که دلمان نمیخواست برویم داخل و نیم ساعتی هم دم در ماندیم تا اینکه مادر آمد و گفت: «چه خبره نیم ساعته دم در و ایستادین. نصفه شبه! مردم خوابند یک خُرده ملاحظه کنید.»

۱۵. اول پهلوان بعد قهرمان

آنهايي که ميتوانستند به من کمک کنند اول احمد پورزند، پدر، بود و دوم تورج. احمد پورزند پير است و سخت است با او قرار و مدار تنظيم کردن. تورج هم که ايران نيست. آلمان زندگي ميکند و بايد از طريق دنياي مجازي باهاش گفتوگو کرد. با همه اين گير و گرفتاريها هر دو دلشان ميخواست کمک کنند. داستان کشتي دو برادر را احمد پورزند براي تعريف کرد.

•

هيچوقت روزي که تورج و سيروس در يک مسابقه به پست هم خوردند را فراموش نميکنم. آنجا بود که بيشتراز هر جاي ديگر، من با پهلواني پسرهايم آشنا شدم و فهميدم آنها هميشه هوای هم را داشتند. هميشه پشت هم بودند و بزرگتري و کوچکتري را رعايت ميکردند.

شاهين ميتوانست بزرگتري کشتيگير دنيا بشود. اعجوبهاي بود. يادم هست وقتي

ص: ۹۷

تمرین کشتی تمام میشد، برای بدنسازی و قوی کردن پاهایش تمام وزنها را کنار هم میگذاشت و بعد پشت گردنش قرار میداد و چند بار پشت سر هم بلند میشد و مینشست. هر کی آنجا بود و این صحنه را میدید با حیرت این صحنه را نگاه میکرد.

به خاطر زور و بازویش مربیها پیشنهاد میکردند برود وزنهبرداری، اما نرفت. عاشق کشتی بود و دوست داشت با برادرهایش باشد. میگفت، بروم وزنهبرداری از هم جدا میافتم. غیر از این از وقتی چشم باز کرده بود برادرهای کشتیگیرش را دیده بود. بعد هم که من بردمش روی تشک کشتی. با جان و دل تمرین میکرد و کشتی میگرفت.

همه میگفتند حیف است نمیروم وزنهبرداری، اما او دوست نداشت. قدرت بدنیش مثال زدنی بود. بارها از طرف فدارسیون وزنهبرداری سراغش آمدند و مربیها بارها به او توصیه میکردند که برود، اما قبول نمیکرد. اخلاق پهلوانی داشت. همیشه خنده روی لبش بود و همیشه دستش روی سینه بود و به دیگران سلام میکرد.

تورج از همان بچگی هوای شاهین را داشت. آن دوتای دیگر هم همینطور بودند. قبل از هر چیز ادب و محبت نسبت به هم را فراموش نمیکردند.

یک بار تورج و سیروس در یک مسابقه مقابل هم قرار گرفتند. جام ارتش بود. تورج از نیروی هوایی آمده بود و سیروس از نیروی زمینی. کسی هم فکر نمیکرد دو برادر مقابل هم قرار بگیرند.

وقتی خودشان شنیدند خیلی تعجب کردند. توی خانه یا حتی دور از مسابقه روی تشک زیاد برای هم کرکری میخواندند و زور هم را به رخ یکدیگر میکشیدند. گاهی هم با هم سرشاخ میشدند و درست و حسابی کشتی میگرفتند. اصلاً خیلی وقتها تمرین بچه ها همینطوری بود. توی خانه تشک میانداختند و رویش با هم کشتی میگرفتند. یکی هم میشد گزارشگر مسابقه. من و مادرشان هم میشدیم تماشاگر و مرتب یکی را تشویق میکردیم، اما آنجا خانه بود و باشگاه خودمان ولی اینجا یک مسابقه رسمی بود. هیچ وقت هم پیش نیامده بود که با هم در یک مسابقه رو در رو

شوند. وقتی سیروس آمد و ماجرا را گفت از تعجب دهانم باز ماند گفتم: «مگر میشود؟»

گفت: «بله شده است.»

گفتم: «اما شما که در دو وزن مختلف کشتی میگیرید؟»

گفت: «کار مربی است. برای هماهنگ کردن تیم، من را یک وزن بالاتر برده.»

مانده بودم چه بگویم که دوباره گفت: «حالا چه کار کنم؟»

گفتم: «یعنی چی چه کار کنی؟ کشتیتان را بگیرد.»

گفت: «باشه میگیرم، اما تورج برادر بزرگتر است و من نمیگذارم که او شکست بخورد.»

گفتم: «مواظب باش اگر داورها متوجه شوند که تبانی کرده‌اید برای هر دو بد میشه.»

سیروس خیلی با ادب و مهربان بود. متوجه بودم که در موقعیت بدی قرار گرفته است. وقتی مادرشان شنید، مانده بود که سر نماز کدام را دعا کند. همیشه وقتی آنها مسابقه داشتند او هم میایستاد به نماز و برای پیرویشان دعا میکرد، اما حالا برای کدامیک دعا کند. از من پرسید: «حالا چه میشود؟»

گفتم: «هیچی مثل دوتا مرد کشتی میگیرند.»

گفت: «بالاخره هر چه باشد برادرن!»

سیروس هم مردد بود. با خودم گفتم بین توی دلش چی میگردد. سختش بود که با برادر بزرگترش کشتی بگیرد. برای تورج هم سخت بود. یادم هست چند ساعتی مانده به مسابقه تورج آمد سراغم و گفت: «عجب کشتی سختی است؟»

گفتم: «سخت نیست؛ کشتی ات را بگیر.»

گفت: «سخت است. چطوری مقابل داداشم بایستم و بخوام شکستش بدهم؟»

این را که راست میگفت. شما وقتی میروید روی تشک هر چقدر هم جوانمردانه و درست بخواهید کشتی بگیرید هدفتان این است که حریف را شکست بدهید و دستتان به عنوان برنده بالا برود، اما وقتی قرار است یک برادر را شکست بدهید خوب

سخت است. سعی کردم به او دلداری بدهم که آرام باشد.

گفتم: «تو فقط درست کشتی بگیر.»

تورج گفت: «درست کشتی گرفتن یعنی شکست دادن حریف که الان برادرم سیروس است. شکست دادن برادر که افتخار ندارد.»

گفتم: «در میدان جنگ که نیستید. روی تشک کشتی هستید. قبلاً هم گفتم الان هم میگم خوبی ورزش به همین است. کاش میشد کاری کرد که کشورها اگر اختلافی دارند با ورزشکارانشان تو مسابقات جهانی جلوی هم بایستند. اینطوری کشت و کشتاری نخواهد بود. یا کاش همه ی مردم ورزشکار بودند. اینطوری توی زندگی هم سعی میکردند درست مثل روی تشک یا داخل میدان حریف را درست و جوانمردانه شکست بدهند. الان هم هر کدام از شما که دیگری را شکست بدهد عیب و ایرادی به او وارد نیست. چون درست و جوانمردانه شکست داده. پهلوان هم از کشتی چه شکست باشد و چه پیروزی درس یاد میگیرد.»

کمی که برایش حرف زدم آرام شد و آماده شد که برود روی تشک اما میدانستم بازم برایش سخت است. میدیدم که هنوز تردید دارد. سیروس هم اینطوری بود.

وقتی داور سوت زد؛ یعنی آنها رفته بودند روی تشک کشتی. به قول معروف با هم سرشاخ شده بودند. هر کشتیگیری قلقی دارد. موقع گارد گرفتن بعضیها پای چپ را جلو میگذارند و بعضیها هم پای راست را. بیشتر مربیان پیشنهاد میکنند که کشتیگیر از هر دو پا برای اجرای فن استفاده کند. سیروس هم همین کار را کرد. حواسم بود که این کار را دارد درست انجام میدهد؛ یعنی در حالت گارد پاها نه زیاد از هم فاصله داشتند و نه زیاد نزدیک بودند. فاصله کم یا زیاد که باشد باعث میشود که حریفش با یک حمله زیرگیری کند.

در همان حالت که بود دستها را به سمت جلو برد و محافظ پاها کرد. چون میدانست تورج استاد فن زیرگیری است. هر دو از هم شناخت داشتند و این کارشان را سختتر میکرد.

تورج هم که گارد برادر را دید سعی کرد از فن دیگری استفاده کند. وقتی دید که دستهای سیروس محافظ پاهای او است و امکان زیر رفتن نیست، سعی کرد دستش را بگیرد و بکشد طرف خودش و به قول معروف کولاندازش کند که موفق نشد. در عوض دستهای بلند و دراز سیروس که برایش نعمتی بود رفت زیر یک خم؛ پای تورج را گرفت و بلند کرد. اگر تورج یک خرده دیر جنبیده بود به راحتی از پشت خاک میشد، اما خودش را کنترل کرد و خاک نشد. از تشک بیرون رفت. ولی با این کار سیروس یک امتیاز از تورج جلو افتاد.

مسابقه سه تا سه دقیقه بود. در سه دقیقه اول که سیروس دو امتیاز گرفت در سه دقیقه دوم هم یک امتیاز گرفت. حالا همه دیگر مطمئن بودند سیروس برنده است.

مربیها هم خیلی تشویقش میکردند. حتما اول آنها نگران بودند که در مقابل برادرش کوتاه بیاید و کشتی را واگذار کند چون آنها هم سیروس را میشناختند ولی شک ندارم در آن لحظه که دیدند سیروس دارد خیلی خوب کشتی میگیرد خیالشان راحت شد.

در سه دقیقه آخر ورق برگشت. از همان شروع کشتی تورج خوب ظاهر شد، بهتر از سیروس. سیروس مثل دو راند قبلی نبود. بعد هم در یک فرصت مناسب تورج دست سیروس را گرفت کشید روی خودش و انداخت زمین و خاکش کرد. سیروس ضربه فنی شد و کشتی را به تورج واگذار کرد. وقتی از تشک آمد بیرون گفت: «بابا من همهی سعی خودم را کردم ولی خوشحالم که تورج برندهی مسابقه شد.»

من آن روز به منش پهلوانی و جوانمردی پسرم افتخار کردم که یاد گرفته اول پهلوان باشد بعد قهرمان. آن روز اگر سیروس میخواست میتوانست تورج را شکست بده و نفر اول شود. ولی به سومی قناعت کرد و اجازه داد دست برادر بزرگتر به عنوان برنده بالا برود.

۱۶. خواستگاری قبل از معافی

تورج یک جوری از خاطرات آن دوران حرف میزند که انگار همین دیروز بوده. حتی توی نامهای که از طرف او آمده و روی صفحهی مانیتور یا گوشی موبایلم میخوانم هم این حس وجود دارد.

حس آن لحظههایی که تورج تعریف میکند و معلوم است که سالهاست با آنها زندگی میکند. خواستگاری داداش ایرج مسئلهی مهمی بود که میتواند در زندگی آنها تحولی ایجاد کند. حضور دختری میتواند آن جو مردانه را کمی تقلیل دهد. این خاطره را تورج تعریف کرده است.

•

از قطار که پیاده شدم عجله داشتم زودتر برسم خانه اما راه کمی ترافیک داشت و کمی دیرتر از همیشه رسیدم خانه. سال شصت و چهار بود و من در مسابقات کشتی نیروی هوایی شرکت کرده بودم. مسابقات در مشهد برگزار میشد. وزنی که قرار بود

ص: ۱۰۳

مسابقه بدهم هفتاد و چهار کیلو بود، اما مربی مرا در وزن نود کیلوگرم گذاشت.

نزدیک خانه که رسیدم چشمم به شاهین افتاد. دم در منتظرم بود. نمیدانم از کی آمده بود دم در اما شک ندارم از همان صبح زود که از خواب بیدار شده بود، منتظرم بوده که کی می‌آیم.

میدانم بارها این پلهها را مثل تیر بالا رفته، پایین آمده و در را باز کرده و هی نگاه به ته کوچه انداخته است. شک هم ندارم مادر مدام بهش گفته است: «چه خبرته شدی روروئک. هی میری و هی میایی»

اینها را نمیدانم، اما دوست دارم ساعتها درباره‌ی آن لحظات فکر کنم و به یادشان باشم. خلاصه تا مرا دم در دید محکم بغلم کرد و گفت: «خوش اومدی پهلوان چه کار کردی؟»

داشتم تو بازوهای محکم شاهین له میشدم که گفتم: «استخوانهایم خرد شد ولم کن تا بگویم.»

شاهین مرا رها کرد و گفت: «بگو»

گفتم: «هیچی»

گفت: «یعنی چی هیچی؟»

آمدم بیشتر توضیح بدهم که سیروس هم آمد.

به به داداش تورج! شیری یا روباه؟

من آهی کشیدم و گفتم: «چه کار میخواستید بکنم؟»

شاهین ناراحت شد و گفت: «یعنی خودت نمیدونی چه کار باید میکردی؟ هیچی به هیچی؟»

گفتم: «هیچی به هیچی»

سیروس گفت: «نگو هیچی. بالاخره یک مقامی آوردی؟»

گفتم: «نه»

ص: ۱۰۴

سیروس گفت: «ول کن تا دو روز پیش که خبر داشتم دومی، سومیات حتمی بوده؛ منتظر بودیم نفر اول بشی.»

گفتم: «اولی چیه؟ حرفش را نزن؛ این بار خیط کاشتم.»

سیروس یکجوری نگاهم میکرد که معلوم بود دلش برایم میسوزد و میخواهد دلداریم بدهد. برای همین دستم را گرفت کشید داخل و گفت: «فدای سرت بیا بریم تو. انشالله مسابقات بعدی»

شاهین هم گفت: «آره داداش غصه نخور! خوشحال باش که برگشتی خانه.»

آخ که این حرفش چقدر درست بود. هیچ چیز به اندازه‌ی برگشتن به خانه، من و بقیهی برادرها را شاد نمیکرد. دور هم بودن، تو سر و کله‌ی هم زدن، شوخی و خنده‌های من و خوشحالی و شادی بابا و مامان. اینها از هر چیزی توی دنیا با ارزشتر است.

الان هم اینجا تو دیار غربت چیزی که دلم را به زندگی خوش میکند یاد آن روزهاست.

سیروس گفت: «راست میگه، بیا بریم خونه کمی استراحت کن. این چند روز خیلی خسته شدی.»

نقشهام نگرفته بود. میخواستم یک کمی سر کار بگذارمشان که نشد. خندیدم و نیشم تا بناگوش باز شد. سیروس گفت: «مسخره! باز هم ما را گذاشتی سر کار؟»

دست کردم توی ساکم و مدال را در آوردم و نشانشان دادم. سیروس و شاهین مات و مبهوت نگاهم کردند گفتم: «این مدال خیلی هم احتیاج به استراحت داره.»

شاهین دوباره من را بغل کرد و بوسید.

سیروس هم همین کار را کرد و بعد همانطور که دستش دور گردنم بود گفت: «امان از دست تو داداش، الان هم دست از شوخی بر نمیداری. فعلا خسته‌ای و مامان هم منتظرت است بریم خونه، بعد حسابت را میرسیم. ایرج هم بیاید، سہتایی تصمیم میگیریم.»

گفتم: «ببخشید دیگه یکدفعه وزنم را عوض کردند و من فقط موفق شدم نفر دوم بشم.»

هر دو خیلی شاد بودند. بعد هم حکم را در آوردم و نشانشان دادم. ایرج حکم را بوسید و گفت: «آفرین داداش»

شاهین حکم را گرفت و گفت: «چرا اینو اینطوری نگه داشتی؟»

گفتم: «مگه چطوره؟»

گفت: «دو روز اینطوری بمونه تکه پاره میشه، این حکمها مهماند. شما برید خانه من الان میام.»

و راه افتاد که برود. سریع دستش را گرفتم و گفتم: «کجا؟»

گفت: «من تا سر کوچه برم و برگردم.»

تا آمدم چیزی بگویم دستش را از دستم کند و دوید رفت.

آن لحظه نفهمیدم کجا میخواهد برود. دلم برای مامان یک ذره شده بود. رفتم داخل که زودتر او را ببینم. تا رسیدم بغلش کردم، بوسیدمش و مدال را انداختم گردنش. نشستیم به حرف زدن و صحبت کردن و اینکه مسابقه چطور بود و چی گذشت و مامان هم داشت با دقت گوش میداد، شاهین را که کجا رفته بود فراموش کردم. ایرج هم که نبود. وقتی سؤال کردم ایرج کجاست سیروس گفت: «خبر نداری؟»

گفتم: «چی رو؟»

مادر لبخند زد و گفت: «داداش ایرجت میخواد قاطی مرغها بشه.»

فریاد کشیدم: «جدی؟»

ایرج به بچه ها خیلی علاقه داشت. توی محل محبوب بچه ها بود. تا چشمش به بچه های میافتاد میرفت طرفش و او را ناز میکرد.

توی فامیل بچه ها خیلی دوستش داشتند. خیلی هم حوصله ی آنها را داشت. اگر کودکستان میزد خیلی موفق میشد. چون عجیب حوصله ی بچه ها را داشت. خودش

هم دوست داشت زودتر ازدوج کند و صاحب یک دوجین بچهی قد و نیمقد شود. بعضی وقتها او را در عالم خیال تصور میکردم که نشسته است توی خانه و بچه های قد و نیمقدش از سر کولش بالا میروند و دارند تکتک موهای سرش را میکنند، اما میدانم حتی اگر اینطوری میشد جیکش در نمیآمد. گفتم: «حالا این دختر بدبخت کی هست؟»

مادر اخم کرد و گفت: «بدبخت چرا؟ خیلی هم دلش بخواد.»

گفتم: «این داداش ایرج ما میخواد کارخانهی جوجهکشی راه بیندازه. بیچاره خانمش که باید شب و روز بشور و بساب کنه. لطفا آدرس این دختر خانم را بده من برم بهش هشدار بدم که جواب ایرج را نده. حالا کی هست؟»

مادر گفت: «اصلاً هم بهت نمیگم. چون هنوز هیچی معلوم نیست. از یکی از دخترهای محله خوشش آمده باید بروم یک خُرده پرس و جو کنم تا ببینم چی میشه.»

آن روز خیلی خوشحال شدم.

بالاخره یکی تو خانه ما دارد ازدواج میکند و به زودی بچه هایشان از سر و کولمان بالا میروند و عمو عمو میگویند.

مدتی بعد مامان رفت و برای ایرج از آن دختر رسماً خواستگاری کرد. قرار هم شد وقتی که ایرج سربازباش تمام شد جشن عروسی بگیریم.

از آن به بعد بعضی وقتها تا ایرج میآمد به جمع ما که بگو بخند کند، ساکت میشدیم. وقتی اعتراض میکرد میگفتیم: «آقا ایرج تو الان متاهلی زشته تو جمع مجردها باشی. دست از پا خطا کنی میریم به خانمت میگیریم.»

ایرج هم غشغش میخندید و میگفت: «برین بگین مگه من از زنم میترسم.»

قرار شد بعد از تمام شدن سربازی ایرج جشن عروسی راه بیندازیم. این اولین جشن عروسی بود که قرار بود در خانواده ی ما برگزار شود. چه خیالاتی که نمیافتم. این که چه لباسی بپوشیم. چطوری به خودمان برسیم. توی جشن چه کارهای بکنیم.

داشتیم با مادر دربارهی ایرج و ازدواجش صحبت میکردیم که شاهین آمد و گفت: «من آمدم.»

یک جعبه شیرینی دستش بود و حکم من را قاب گرفته بود. من چند تایی سوغاتی از اطراف حرم خریده بودم، اما شیرینی یادم رفته بود ولی داداش شاهین یادش نرفته بود.

شاهین جعبه شیرینی را باز کرد و گفت: «بفرمایید شیرینی»

من یه شیرینی برداشتم خوردم و گفتم: «عجب روز شیرینی.»

ص: ۱۰۸

داستان این بخش را تکته که از این و آن شنیدم و فکر کردم آن را خودم بنویسم. بخشهای مهم این بخش را تورج تعریف کرده. یک کمی هم من به آن افزودهام بدون اینکه اصل ماجرا تغییری کرده باشد.

•

هوا سرد بود. دیشب برف آمده بود. بابا با احتیاط رانندگی میکرد و حواسش به خیابان بود. یک شب خوب را کنار هم گذرانده بودند. از خانه ی مادر بزرگ بر میگشتند.

پدر و مادر جلو بودند و ایرج عقب، پشت سر مادر نشسته بود. سیروس کنارش بود و شاهین هم وسط. تورج هم پشت سر پدر کنار پنجره نشسته بود و هنوز داشت از تخمهایی که مادر بزرگ برای شب یلدا بو داده بود میخورد. پوستهای تخمه را تف میکرد توی دستش و تا مشتش پر میشد پنجره را باز میکرد که ترتیب پوست تخمها را بدهد که داد و بیداد برادرها به آسمان رفت. برفی که دو روز پیش آمده بود سوز سرما

را چند برابر میکرد. ایرج که سرماخوردگیاش تازه خوب شده بود اولین معترض بود.

- شیشه رو بده بالا. اینقدر تخمه نخور. امشب کم خوردی؟

تورج سریع شیشه را کشید بالا و گفت: «چشم داداشی. ما مخلص شما هم هستیم بیا تمام شد.»

و مشت پر از پوست تخمه‌هاش همچنان پُر بود. توی جیش تخمه داشت و دلش میخواست باز هم تخمه بخورد. فکر کرد پوست تخمه‌ها را بریزد کف ماشین بعد خودش جمع کند که تورج بهش اخطار کرد.

- پوست تخمه‌ها را نریزی جلوی پات. ماشین کثیف میشه.

دلش میخواست باز هم تخمه بخورد، اما پوست تخمه‌ها مزاحم بودند. فکر کرد شیشه را یک کم بکشد پایین تا بعد بیشترش کند. بلافاصله سہتایی با هم گفتند: ای بابا! انگار با هم هماهنگ کرده بودند. ایرج گفت: «تورج تخمه‌ها تمام نشد؟»

تورج گفت: «دارم. میخواهی؟»

ایرج گفت: «رو و برم. بکش بالا اون شیشه رو، یخ زدیم.»

مادر گفت: «چند دقیقه دندان رو جیگر بگذار الان میرسیم.»

تورج یواشکی به شاهین گفت: «تخمه میخوری؟»

دنبال شریک جرم میگشت. شاهین بلند بلند جوابش را داد.

- نه بابا نمیخورم! آخه تو ماشین جای تخمه خوردنه؟

ایرج گفت: «این تورج از بس به تخمه علاقه داره باید بره مزرعه تخمه آفتاب گردان بزنه.»

تورج فوری گفت: «فکر خوبی اما به مشکلی هست.»

سیروس گفت: «چه مشکلی؟»

تورج گفت: «میدونی که پرنده‌ها عاشق تخمه آفتابگردان هستند میان و تموم مزرعه را غارت میکنند.»

سیروس گفت: «خب مترسک میداری.»

تورج گفت: «نمیشه داداشم. پرندههای این دور و زمونه زرننگ شدنند دیگه میدونن مترسک چیه. مگه اینکه کار دیگهای بکنم.»

سیروس گفت: «چه کاری؟»

تورج گفت: «این ایرج اگه بیاد مترسک مزرعهام بشه خیلی خوبه. قیافه‌اش جون می‌ده واسه مترسک»

و بعد غشغش خندید بقیه هم خندیدند.

ترمز ناگهانی پدر باعث شد بحث مترسک نیمه‌تمام بماند. مادر گفت: «چی شد چرا وایستادی؟»

پدر عقب را نگاه کرد،

- فکر کنم یکی ماشینش خراب شده.

مردی بدو بدو آمد سمت ماشین. بابا شیشه را کشید پایین. مرد سرش را که جلو آورد دستهایش را جلو دهانش گرفته بود.

- ببخشید جک دارید؟ ماشین پنجر شده، جک ماشین هم خرابه.

و دستهایش را ها کرد، اما بخار دهانش گرم نبود. سرد بود و خورد به صورت پدر. از سرمای نفسش معلوم بود خیلی توی سرما مانده است.

بابا گفت: «با عرض معذرت جک ماشین منم خراب است.»

مرد ناامیدانه گفت: «ای وای، من انگار امشب نشستم روی تخت بدشانسی. از صبح هم‌هاش بدیاری آوردم. الانم یک ساعت است هر ماشینی که نگه میدارد جک ندارد. انگار یکی هست که نمیگذاره اونایی که جک دارن بایستن.»

بعد سرش را عقب برد و گفت: «به سلامت.. برید مزاحم نمیشم.»

بابا گفت: «گفتم جک ماشین خراب است نگفتم جک نداریم. اون عقب را نگاه کن چهارتا جک نشست‌هاند. یکی از یکی قویتر، هر کدام را دوست داری بردار تا کارت را انجام بدهند.»

چهارتا جک حالا سرشان را جلو آورده و با لبخند مرد را نگاه میکردند. اول لبخندشان معمولی بود، اما وقتی بابا از چهارتا جک حرف زد هر چهار نفر به جای لبخند خندیدند.

انگار که به مرد بر خورده باشد گفت: «برو عموجان.. برو سر به سرم نذار. دنیا به اندازه ی کافی سر به سر من گذاشته. از صبح که از خواب بیدار شدم بدبیاری بوده تا حالا.

بابا پیاده شد و به پسرها گفت: «جکها پیاده شید.»

همگی پیاده شدند. تورج از فرصت استفاده کرد و پوست تخمهها را ریخت توی جوب و مشغول شکستن تخمه شد.

ایرج قبل از این که کسی چیزی بگوید رفت طرف ماشین. ماشین پیکانی بژ رنگ بود که جابهجا اینطرف و آنطرفش خورده بود. درست زیر نور تیر چراغ برق پارک کرده بود. نور زرد و کم جون و یخ زدهای میریخت روی ماشین و به اندازههای آنجا را روشن میکرد که بشود دید لاسیتک صاف و پنجره شده و به زمین یخ زده چسبیده است. ایرج آچار چرخ را که روی زمین بود برداشت و مشغول باز کردن پیچها شد.

مرد گفت: «جوان داری چیکار میکنی. هنوز که جک نزدیکیم؟»

ایرج گفت: «جک هم میزنیم. من فعلاً پیچها را کمی شل میکنم، شما هم زاپاس را آماده کن.»

قاطعیت و جدی بودن ایرج مرد را وادار کرد سریع صندوق عقب را باز کند و زاپاس را در بیارود. زاپاس تقریباً صاف بود، حتی صاف تر از لاستیکی که زیر ماشین بود. مرد زاپاس را که گذاشت کنار ایرج بازم گفت: «بدون جک که نمیشه.»

بقیه ایستاده بودند و نگاه میکردند. ایرج بدون توجه به حرفهای مرد گفت: «جکها چرا وایسایدید. زود باشید. تورج این تخمهها تمام نشدند.»

مرد که فکر میکرد او را دست انداختهاند به تورج نگاه کرد. او دستهایش را به هم

زد و گفت: «تمام شد، بفرما!»

دستهایش را به هم زد. ایرج از جا بلند شد و به مرد که هنوز داشت متعجب نگاه میکرد گفت: «پیچها شلاند. ما که ماشین را بلند کردیم لاستیک را در بیار و زاپاس را جا بزن.»

تورج و سیروس و شاهین از سپر عقب گرفتند و آماده بلند کردن شدند. ایرج هم سپر را گرفت و گفت: «یا علی»

همه گفتند یا علی و زور زدند. چرخهای ماشین انگار به زمین چسبیده باشد، نمیخواست از زمین جدا شود، اما برادران یک خُرده که بیشتر زور زدند چرخ عقب به هوا بلند شد. راننده که در هنگام بلند شدن ماشین پیچ را باز کرده بود لاستیک را در آورد و زاپاس را جا زد. پدر هم رفت کمکش. پیچها را بستند و پدر گفت: «تموم شد.»

ماشین را گذاشتند روی زمین. ایرج آچار چرخ را گرفت. دوتا پیچ دیگر را هم بست و سفت کرد.

. تورج داد زد: «چیکار میکنی داداش؟»

ایرج به او نگاه کرد و گفت: «خب دارم پیچها را سفت میکنم.»

تورج گفت: «داداش یک دور برگرد عقب. اون جویری که تو سفت کردی دوباره بخوان بازش کنن باید کارپیت بیارن.»

راننده گفت: «اشکالی نداره هرچی سفتتر بهتر. لعنتی رینگ این زاپاس خرابه پیچها شل میشه.»

تورج گفت: «شل نمیشه. از من میشنویی این داداش ایرج را با خودت ببر. هم جکت میشه و هم شاگردت. توی خونه ما که اضافی است. از دستش شب ها خواب ندارم. از بس خروپف میکنه.»

ایرج خنده خنده گفت: «میتونی تخمها رو بخوری.»

راننده کلی تشکر کرد و صدبار گفت: «ماشالله! هزار ماشالله!»

تورج به زور کمی تخمه به راننده‌ی پیکان بژ داد و همگی سوار ماشین شدند. تورج خوشحال بود چون می‌توانست باز هم تخمه بخورد. تمام جیبهایش پر تخمه بودند.

ص: ۱۱۴

سیروس در منطقه‌ی جنگی بوده که تورج برای دیدنش می‌رود منطقه. می‌رود برای مادرش خبر بیاورد. داستان رفتن به منطقه را خودش روایت میکند. کجا رفته و چگونه خودش را به منطقه‌ی جنگی رسانده. سال ۱۳۶۴ عراقیها چون در نبرد زمینی به معنای دقیقش شکست خورده بودند، شهرها را بمباران میکردند، شاید شکستهایشان را جبران کنند. در بمباران شهر ناجوانمردی هم میکردند. خانههای مسکونی را هدف قرار میدادند. سفر به منطقه را تورج روایت کرده است.

•

قطار که در ایستگاه اندیمشک نگه داشت همه به سرعت از قطار پیاده شدند. چند ساعت تأخیر داشت. به خاطر بمباران اندیمشک بین راه خیلی توقف کرد. من هم پیاده شدم. قبل از اینکه قطارمان برسد شهر را زده بودند. اوضاع خوب نبود. انگار همه چی درهم و برهم شده بود.

ص: ۱۱۵

با اینکه تو قطار از چند نفر سؤال کرده بودم که چطوری باید برم دهلران، اما نمیدانستم از کدام طرف بروم. دچار تردید شده بودم که چرا اصلاً آمدم. میتوانستم تهران پیش بابا و مامان بمانم، اما مامان دلش بدجوری هوای سیروس را کرده بود. یاد سیروس که افتادم از سرگردانی بیرون آمدم.

مادرم دلواپس بود. میگفت: «معلوم نیست چی میخوره؟»

گفتم: «قول میدم شب و روز به کمپوت و جیره‌ی غذایی هم سنگرهایش پاتک میزنه»

مادر ناراحت شد و گفت: «چی میگی تورج؟ سیروس را نمیشناسی؟»

- میشناسم مادر. خوبم میشناسم.»

شوخی میکردم که مادرم آرام بشود، با این حال میخواستم از سیروس برای مادر خیری بیاورم. اینطوری بود که وقتی رسیدم سهراب دهلران ساک به دست ایستادم و منتظر ماندم تا ماشینی بیاید و سوارم کند.

کامیونی نظامی آمد؛ ریو بود. سنگین راه میرفت معلوم بود زیاد بار زده است. روی بار را چادر خاکی کشیده بودند. دست بلند کردم و سوار شدم. راننده گروهبان دومی بود که با دو دست فرمان را گرفته بود، اما نگاهش به من بود. پرسید: «کجا خدمت میکنی؟»

گفتم: «تهران»

گروهبان گفت: «خوش به حالت افتادی تهران. منم دلم میخواست تهران باشم، اما افتادم اینجا. اومدی اینجا چیکار؟»

گفتم: «دارم میرم پیش برادرم. تو دهلران سربازه.»

گروهبان گفت: «زنده باشه»

گفتم: «خیلی ممنون»

راننده پرسید: «کشتیگیری؟»

- بله.

راننده گفت: «چه جالب، منم عاشق کشتی هستم. از همون بچگی همهاش با بچه های محل کشتی میگرفتم، اما وقتی که میخواستم بروم کشتی را به طور جدی دنبال کنم بابام نگذاشت. دلیلش هم این بود که یکی از فامیلهای که ورزشکار بود از کمر به پایین فلج شده بود. بابام میگفت ورزش به درد نمیخوره. هر کارش هم کردم قبول نکرد. چند بار هم دزدکی رفتم به یک باشگاه و خواستم ثبت نام کنم. گفتند باید اجازه والدین را داشته باشی. من که نمیتونستم اجازه بگیرم ولش کردم. تو که بابات مخالف نبود؟»

گفتم: «بابای من خودش کشتیگیر است.»

بعد راننده از خودش گفت. دو تا پسر دارد. بعد وقتی دید من کم حرف میزنم، پرسید: «به چی فکر میکنی؟»

- تو قطار مردی بود که نگران خانوادهاش بود. نگران بود که نکند هواپیماهای دشمن خانهاش را زده باشند. اینطوری خیلی وحشتناکه.

سر گروهبان راننده گفت: «جنگ وحشتناکه! ما اومدیم جبهه که خانوادهمون امنیت داشته باشند. این عراقیهای نامرد مخصوصاً شهرها را میزنند. من میگم مردانه نمیجنگند.»

گفتم: این حرفت رو قبول دارم. بمباران خوننها مردانگی نیست.

راننده ترمز کرد و گفت: «اینم پل کرخه. مسیر من به تو نمیخوره. بقیه ی راه رو باید ماشین دیدگهای پیدا کنی.»

تشکر کردم و پیاده شدم. سر گروهبان گفت: «اون جاده رو میبینی؟ یک راست میره دهلران.»

- بازم ممنون داداش.

سر گروهبان لبخندی زد و گفت: «قابلی نداشت داداش.»

و گاز داد و رفت و در میان خاکی که بلند کرد گم شد. رفتم و ایستادم سر جاده

خاکی که سرگروهان گفته بود. هوا گرم بود و یک لکه ابر هم تو آسمان نبود. به ساعت نگاه کردم؛ یازده بود. زمان خیلی کند میگذشت و خورشید داشت میامد وسط آسمان. فکر کردم سالانه سالانه بروم بهتر است. چند قدم نرفته بودم که چشمم به پوتینهایم افتاد. خاکی بود طوری که انگار سالها رنگ واکس را ندیده بود. یاد مهدیپور افتادم.

صبح زود رسیدم پادگان. تا مراسم صبحگاهی وقت زیادی مانده بود. میتوانستم هم پوتینها را واکس بزنم و هم صبحانه بخورم. حوصلهی واکسزدن را نداشتم، اما صبحانه خوردن را چرا. گرسنهام بود. با دیدن مهدیپور که آمده بود بیرون تا پوتینهایش را واکس بزند، فکری به سرم زد. مهدیپور خیلی خوب واکس میزد. طوری که همیشه سر گروهان به خاطر تمیزی پوتینها به او تشویقی میداد. رفتم سراغش و سلام کردم.

مهدیپور که تازه نشسته بود نیم خیز شد و گفت: «سلام پهلوان تورج. از اینطرفها؟»

من بدون مقدمه گفتم: «میآیی امروز کفشهای همدیگه رو واکس بزنیم؟»

مهدیپور گفت: «یعنی چی؟»

گفتم: «یعنی من کفشهای تو رو واکس بزنم و تو هم کفشهای من رو.»

مهدی گفت: «که چی بشه؟»

- اگر رفتم سراغ سیروس و یک وقت برنگشتم یادت باشه که تو کفشهای یک شهید را واکس زدی. منم اون دنیا شفاعت رو میکنم که تو را به جهنم نبرند.»

مهدیپور گفت: «ول کن این حرفها رو. هر کی پوتین خودش رو واکس بزنه.»

خواست مشغول واکس زدن بشه که من گفتم: «بین تو پوتینهای من را واکس بزن، منم پوتینهای تو را. هر کسی هم با واکس خودش.»

مهدیپور قبول کرد و من پوتینها رو بهش دادم. مهدیپور را همه میشناختند. بچهی ساوه بود و زود با بقیه اخت میشد. بار اولی که با من حرف زد بهش گفتم که پدر بزرگ من کدخدای اطراف ساوه بوده. اینطوری با من رفیق شد.

من پوتینهای مهدیپور را گرفتم و گفتم میروم از داخل خوابگاه واکس و فرچه

بیاورم. رفتم صبحانه خوردم. نان و چایی و کره و مربای هویج. داشتم با خیال راحت چایم را میخوردم که مهدیپور از راه رسید. با پوتینهای واکس خورده که برق میزدند.

- عجب برق افتاده. میشه عکس خودم را توش بینم. عجب واکسی زدی مهدیپور. قول میدم سربازی تموم بشه بیکار نمونی. یک واکسی راه بیندازی کارت سکه میشه.»

مهدیپور گفت: «خیلی خوب پوتینها را بده.»

پوتینها را از روی زمین برداشتم و گفتم: «ببخشید هنوز وقت نکردم. صبر کن این چایی را تموم کنم میرم واکس میزنم.»

مهدیپور پوتینهای خودش را گرفت و گفت: «میدونستم سر کاریه تورج جان. از همان اولش میدونستم. من عاشق این شوخیهای هستم. پیش داداش سیروست که رفتی از قول من سلام برسان.»

داشتم به مهدیپور فکر میکرد که بوق ماشینی مرا برگرداند به همان جادهی خاکی با پوتینهای خاک گرفته. جیبی جلوی پایم ترمز کرد. راننده گفت: «سرکار، پای پیاده کجا میری؟»

گفتم: «میرم دهلران.»

راننده گفت: «پای پیاده؟»

گفتم: «اگه خدا بخواد.»

راننده گفت: «خدا که میخواد، اما فقط چند روزی طول میکشه. پیر بالا.»

سوار شدم. راننده سربازی لاغر بود با گونههای استخوانی و دستهایی که به نظر کمی بلند میآمدند. پرسید: «دهلران میری چه کار؟»

- میروم پیش داداشم. سربازه. سیروس پورزند.»

سرباز گفت: «چی تو داداش سیروس هستی؟»

پرسیدم: «مگه میشناسی؟»

گفت: «ای بابام مگه کسی هم هست که سیروس را شناسه. بینم تو کدوم یکی هستی. ایرج یا شاهین. شایدم تورج؟»

تعجبش بیشتر شد.

- پس همه برادرها را میشناسی؟

راننده نگاهش به جاده بود. پشت سرشان تونلی از خاک درست شده بود.

- خب کسی که سیروس رو شناسه، حتماً بقیه رو هم میشناسه. من فقط میدانم که سیروس چه کاره است و چند تا برادر داره. ولی خب عکسها تون رو ندیدم. تو فکر کنم باید تورج باشی»

- گل گفتی داداش.

راننده گفت: «سیروس حرف نداره. همه اون رو میشناسند، حتی پدر و بقیه برادرهاش رو. میدونیم همه ی شما کشتیگیر هستید.»

- ما مخلصیم.

- آقای.

راننده سرعت ماشین را کم کرد. کمی جلوتر چند دست انداز بود و بعد دوباره سرعت گرفت. معلوم بود جاده را خوب میشناسد. ازش پرسیدم: «با سیروس چطوری آشنا شدی؟»

راننده گفت: «من و سیروس خب هر دو تو ترابری هستیم. هر دو هم راننده. درست مثل رانندههای خطی که همه همدیگر رو میشناسند از جیک و پیک هم با خبرند. سیروس بیشتر وقتها با سرگرده. من کمتر. مگر وقتی که بخواد بره اهواز یا اندیمشک. تو منطقه فقط راندهاش داداش سیروس تو است.»

من فرمانده گردان، سرهنگ شاهین راد را میشناختم. سیروس از شجاعت او خیلی تعریف کرده بود. یک بار هم عکسی را که با هم گرفته بودند نشان داد و گفت این سرهنگ راد است. سرهنگ شاهین راد. اسم شاهین که آمد نام سرهنگ راد بیشتر در

ص: ۱۲۰

ذهنم نشست. سرهنگ راد به هم اسم خودش شاهین علاقه پیدا کرده بود؛ ما هم از شاهین راد زیاد حرف میزدیم. من هم دلم میخواست او را ببینم. کمی جلوتر راننده دست دراز کرد داشتبور را باز کرد و میوه در آورد. سیب بود و نارنگی.

- بیا بیکار نشین.

من میل نداشتم همین را به راننده گفتم. او گفت: «باشه تو نمیخوای، من میخوام. پوست بکن با هم بخوریم. راه دراز است و خسته کننده. تا برسیم طول میکشه.»

این کار را با کمال میل انجام دادم.

- ای به چشم.

تورج نارنگی پوست کند. قاچ قاچ کرد و گرفت طرف راننده. راننده یکی برداشت و گفت: «ممنون.»

گفتم: «همین یکی. تو که گفتی میوه میخواهی؟»

راننده لبخند زد.

- گفتم اینطوری وادارت میکنم میوه پوست بکنی و بخوری.»

مشغول خوردن شدم در همانحال با هم گپ هم میزدیم.

ص: ۱۲۱

تورج خودش میگوید که سفر به جبهه برای دیدن سیروس برایش تجربه‌ی جالبی بوده. آشنایی با بچه‌هایی باصفا و صمیمتشان بینظیر بوده است.

•

راننده از دم دژبانی که رد شد یگراست رفت طرف سنگری. بین راه خیلی تند رفت طوری که داد چند سرباز را در آورد، اما سرباز راننده فقط خندید و تورج تازه متوجه شد که عمداً از کنارشان رد شده تا آنها را مثلاً بترساند.

جلو سنگری نگه داشت و بوق زد. سربازی با عجله از سنگر بیرون آمد و داد کشید: «چه خبرته؟»

سربازِ راننده با خنده گفت: «چطوری مملی باز خوابیدی؟»

سرباز گفت: «مملی خودتی با جدُّ آبادت. من کی خوابیدم؟»

سربازِ راننده خندید.

- جوش نیار مملی چمن سرایی. برو به سیروس بگو براش مهمون اومده. بگو داداش تورجش آمده است.

مملی با شنیدن این خبر نرم شد آمد طرف ماشین و گفت: «خوش اومدی.»

در را برایم باز کرد. بغلم کرد و مرا بوسید. وقت بوسیدنش بی اختیار خندهام گرفت. احساس کردم مملی بوی چمن میدهد. چمن خیس که من دوست داشتم و هر وقت به برادرها میگفتم، میگفتند: «بفرما میل کن.»

مملی مرا برد طرف سنگر. وقتی پرده جلو سنگر را بالا میزد سرباز راننده بوق زد. مملی برگشت و گفت: «مرض. دیگه چی میخواهی؟»

سرباز راننده گفت: «با تو نبودم. با داداش تورج بودم.»

چند قدم رفتم به طرفش و گفتم: «بفرما؟»

راننده سرباز گفت: «تا کی هستی؟»

گفتم: «یکی دو روزی هستم.»

سرباز راننده گفت: «من امر برم. بعضی روزها میرم اهواز و اندیمشک. خواستی بری به من خبر بده.»

دستم را بردم بالای سرم و فریاد زدم: «ممنون داداش.»

راننده بوق زد و با دادن سلام نظامی به سرعت از آنجا رفت. دیدم که چطوری رفت طرف دو تا سرباز و آنها مثل خرگوش از جلو ماشینش فرار کردند.

- بفرما داخل، اون عقل ناقص رو ول کن. دوست داره با ماشین بره طرف دیگران. عقده ی ماشین سواری داره.

با شوق رفتم داخل. فکر کردم الان که سیروس با دیدنم تعجب کند و مرا محکم در آغوش بگیرد، اما سیروس داخل سنگر نبود. مملی چمن سرایی که بعد معلوم شد اسمش محمدعلی چمنسرای و بچه ی گیلان غرب است. او متوجه نگاهم شده بود که داشتم دنبال سیروس میگشتم، گفت: «الان تورج میاد رفته ناهار بیاره. امروز یک کمی

دیر شد. انگار آشپزخانه دیر کرد تا تو برسی و ناهار با هم بخوریم.»

گوشه‌های نشستیم و ساکم را کنار دستم گذاشتم. مملی چمن سرایی فوری برایم چایی ریخت و گفت: «خوش اومدی الان سنگر پر از سرباز میشه. کافیه سیروس که رفته دنبال غذا، با قابلمه غذا برگرده، این از مغول بدترها مثل مور و ملخ میریزن اینجا. ما هر روز خدا شکر میکنیم که ما رو نخوردن.»

من خندیدم و او سنگر را جمع و جور کرد. در همین لحظه پتوی جلو سنگر کنار رفت و سیروس با قابلمه غذا وارد شد. از دیدن من چنان جا خورد که نزدیک بود قابلمه از دستش بیفتد. مملی به دادش رسید و فوری آن را گرفت و گفت: «هول نکن. مواظب غذا باش، داداشت گرسنه است.»

سیروس دوید و بغلم کرد، مرا بوسید و گفت: «اینجا چه کار میکنی پهلوان؟»

- برای دیدن تو اومدم.

سیروس گفت: «فدای تو داداش. خوش اومدی.»

مملی گفت: «ماچ و بوسه بسه. برین کنار سفره را پهن کنم.»

سفره را پهن کرد. خیلی زود بقیه هم آمدند. سیاوش و اکبر و حسین و مراد.

همه گرم و صمیمی. من هم منتظر فرصتی مناسب بودم تا جعبه‌ی شیرینی را در بیاورم و بدهم به سیروس و بگویم که به عشق او از قنادی خوشسیرت گرفتم.

وقتی رفته بودم شیرینی بگیرم آقای خوشسیرت پشت دخل بود. با دیدن من گفت: «چه خبره؟ به سلامتی تورجخان میخوای بری خواستگاری؟»

خندیدم و گفتم: «آقای خوشسیرت با یه جعبه شیرینی که زن به آدم نمیدن. ولی با یه قنادی مثل اینجا حتما میدن.»

آقای خوش سیرت گفت: «تو بری خواستگاری جعبه شیرینی هم نبری بهت زن میدن. خودت یک پا شیرینی و مهربانی هستی.»

- ما مخلصیم.

با این حال آقای خوش سیرت میخواست بداند شیرینی برای چیه؟ گفتم:

میدونید که تو خونهی ما کی شیرینی دوست داره.»

آقای خوشسیرت فوری گفت: «آره آره فهمیدم. اون دفعه که اومدین شیرینی بخیرین سیروس همین مدل را میخواست.»

آقای خوشسیرت راست میگفت سیروس همهاش میخواست از این نوع شیرینی بخزند و بابا گفت: «مگه برای تو میخواهیم بخیریم. میخواهیم بریم مهمونی.»

سیروس از شیرینی خیلی خوشش آمده بود. سفره پهن بود و به خاطر آمدن توریج هر کسی چیزی روی سفره گذاشت. یکی ترشی. دیگری خرما روی و یکی هم دوغ محلی. همه با هم گرم صحبت شدند و خوردند و خندیدند. وقتی غذا را خوردیم من جعبه ی شیرینی را در آوردم و گفتم: «بخشید ناقابل.»

جعبه را گرفتم طرف بقیه. یکدفعه جو عوض شد. شیرینی را خوردند و حرف زدند و خندیدند. من هم قاطیشان شده بودم. تا چند لحظه پیش احساس غریبی میکردم؛ جعبهی شیرینی وضع را عوض کرد. سیاوش به اکبر گفت: «جریان اون زنبور را برای داداش توریج تعریف کن.»

اکبر گفت: «من همیشه از زنبور میترسیدم. چون یه بار تو بچگی یه زنبور گاوی بدجوری نیشم زد. حال من چنان بد شد که بردنم دکتر و نزدیک بود بمیرم. برای همین هر جا زنبور میدیدم، فرار میکردم. تا اینکه تو یک عملیاتی یه قله را فتح کردیم. رفتم داخل سنگری تا کمی استراحت کنم. تازه نشسته بودم که زنبوری آمد داخل. باور میکنی آنقدر ترسیده بودم که از خمپاره‌های سوتکشان نمیترسیدم. با دیدن زنبور نزدیک بود سخته کنم. چغیه را در آورده و شروع کردم به تکان دادن. زنبور کمی اطراف سرم جولان داد. بعد من بلند شدم و از سنگر زدم بیرون. زنبور هم دنبالم بود. هی اطراف سرم میچرخید و وز وز میکرد. یک خُرده که از سنگر دور شدم. صدایی سوت خمپاره شنیدم. دراز کشیدم زمین و وقتی بلند شدم دیدم سنگر رفته رو هوا. از آن روز به بعد

ارادت خاصی به زنبورها پیدا کردم.»

هم خندیدند. مراد گفت: «بله ارادت خاصی داره هر جا زنبوری میبینه میگه زنبور جان بیا منو نیش بز، اما نمیزن.»

اکبر گفت: «راست میگی. نمیدونم چرا دیگه زنبورها تا منو میبینن ازم فرار میکنن.»

مراد گفت: «نمیدونی چرا؟»

اکبر گفت: «نه.»

مراد گفت: «خب به خاطر بوی گندی که میدی. خدا میدونه چند ساله نرفتی حموم. زنبورها میدونن بخوان به تو نیش بز انگار به آهن نیش زدن. داداش من برو یک خُرده خودت رو بشور.»

اکبر هجوم برد طرف مراد. مراد خودش را کنار کشید و انداخت پشت سیروس و صدایی بز در آورد.

من که تعجب کرده بودم گفتم: «چقدر جالب.»

اکبر گفت: «کجاش رو دیدی. پارسال همین موقع عملیات داشتیم. بعد از عملیات رفت داخل سنگری و به هوای گوسفندهای که قبلا- میرد چرا، شروع کرد به مع مع کردن. نصف شب چند تا عراقی که برای شناسایی اومده بودند، فکر کردند داخل سنگر گوسفند است. میخواستند که اونرا را بگیرند و کباب کنند، اما خودشان کباب شدند و گیر مراد و چند نفر دیگه افتادند. جالب بود وقتی دستگیرشان کردند هنوز دنبال گوسفندها بودند و میخواستند بدانند کجایند. بعدش هم مراد برایشان صدای بز در آورد که بیشتر تعجب کردند. بین راه مراد همهاش برایشان صدای بز در می آورد.»

همه خندیدند. حسین که تا به حال فقط گوش میداد و میخندید گفت: «تو عملیات فتح خرمشهر پسر عمهی من سرباز بود. جوری رفتار میکرد که انگار خیلی عربی بلد است. یک روز اسیر گرفته بودند. تفنگ را گرفته بود طرفشان و با دست دیگر اشاره

ص: ۱۲۷

میکرد که بروند طرفش. در همان حال هم سرشان داد می زد: قف. بیچاره اسیرهای عراقی نمیدانستند بروند یا بمانند.»

هر کس چیزی میگفت من که همیشه اینطور وقتها گل سر سبد بگو بخندها بودم فقط میخندیدم و به حرفهای آنها گوش می دادم و از بودن در کنارشان لذت میبردم. سیروس که متوجه سکوت من شد گفت: «چی شد داداش تورج میبینم کم آوردی.»

من دستم را گذاشتم روی سینهام و گفتم: «من مخلص تو و همه هستم.»

نزدیک غروب بود که با سیروس از سنگر زدیم بیرون. با هم رفتیم طرف تپهای. در راه با هم کلی درد دل کردیم. سیروس درباره ی بابا و شاهین و ایرج سؤال کرد و بعد رفت سراغ مادر. گفت: «به مادر بگو وقتی برگشتم حتماً میخواهم چند وعده خورشت فسنجان بخورم.»

سیروس عاشق فسنجان بود. من گفتم: «از همین الان همه چیز آماده است. فقط منتظر تو هستیم بیایی. رفته بهترین گردوی تویسرکان را گرفته. چند روز پیش که آورده بود خانه یک عالمه بود. اومدم چند تا بردارم که زد پشت دستم و گفت دست نرم مال خورش فسنجانی است که میخواهد برای تو درست کند.»

سیروس گفت: «حالا راستش را بگو چقدرش را خوردی؟»

من گفتم: «به جان سیروس حتی یک دونه هم بر نداشتم. تا میرم که بردارم یاد تو میافتم و دلم نمیداد ناخنک بزنم.»

سیروس لبخند زد و گفت: «الان بوی خورش فسنجون میآد. یک شب خواب دیدم دارم فسنجان میخورم، اما مرغش اصلاً نپخته بود و من هی میجویدم که یکدفعه بیدار شدم و دیدم گوشه پتو را دارم میجویم»

من زدم زیر خنده، اما صدای هواپیماها خندههایمان را برید. دنبالش صدای انفجاری آمد که دشت را لرزاند. هواپیماها با فاصله ی کمی حرکت میکردند و بمبهایشان را میانداختند روی زمین. سیروس دست تورج را گرفت و گفت: «بدو بیا»

به سرعت دنبال توری راه افتادم. چند قدم آنطرفتر سیروس مرا انداخت توی گودالی و خودش دست به کمر بیرون گودال ایستاد. هواپیماها با همان سرعتی که آمده بودند رفتند. پس از رفتنشان دود و آتشی ماند که اینجا و آنجا دیده میشد. من از گودال بیرون آمدم. خاک لباسم را تکاندم و گفتم: «عجب جایی هستید شما»

سیروس لبخند به لب داشت.

—اره اینجا همیشه اینطوریه.

من به گودال نگاه کردم. به اندازه‌های بود که دو سه نفر راحت داخلش بروند. گفتم: «این چه گودالی است برای چی کنده شده؟»

سیروس گفت: «به اینها میگن حفره ی روباه. برای چنین وقتیهای کنده شده.»

بعد چند گودال دیگر را نشان داد که اینجا و آنجا کنده شده بودند. تا هوا رو به تاریکی رفت روی تپهها بودند بعد برگشتند سنگر. شب دوباره همه افتادند به حرف و تعریف کردن از خاطرات خودش. من باز هم مثل ظهر فقط گوش دادک و خندیدم.

وقتی دوباره سوار قطار بودم و داشتم برمینگشتم تهران فکر کردم چقدر همه چیز زود گذشت و کاش زمان این هم سریع رد نمیشد. دوست داشتم با سیروس برگردم، اما نشد. مطمئن بودم سیروس به عشق شیرینیها و خورشت فسسنجان به زودی برمیکردد.

ص: ۱۲۹

۲۰. جنگ شهرها

جنگ ایران و عراق به جاهای حساسی رسیده بود. عراقیها تمام مناطقی را که گرفته بودند، از دست داده بودند. جزیرهی مجنون برای عراقیها گران تمام شده بود. روی زمین هر جا شکست میخوردند به شهرها حمله میکردند. در ایلام یک زمین فوتبال را زدند در حالی که کمی جلوتر از آن زمین فوتبال یک پادگان وجود داشت. بمباران شهرها حربهای بود تا عراق شکستهایش را جبران کند.

•

صبح که از خواب بیدار شدند، هنوز رد خندههای شب قبل روی لبشان بود. خیلی وقت بود که فرصت نشده بود اینطوری دور هم باشند، بگویند و بخندند و شاد باشند.

سیروس روز آخر مرخصیاش بود. ایرج و تورج هم تا از پادگان خلاص میشدند سریع میآمدند خانه. یک هفته بود که سیروس آمده بود مرخصی و بقیه هم سعی میکردند کنارش باشند. شبها بیرون یا توی خانه دور هم جمع میشدند. سیروس

ص: ۱۳۱

برایشان میخواند و آنها هم دست میزدند و همراهیاش میکردند، اما این یک هفته زود گذشت. آنقدر زود که وقتی پنجشنبه شد و خواستند بخوابند ایرج گفت: «چه زود گذشت.»

سیروس گفت: «آره خیلی زود گذشت. اصلاً نفهمیدم کی آمدم.»

تورج گفت: «خوشیها زود میگردد، اما غم و غصه تمامی ندارد.»

بابا گفت: «برید بخوابید فردا میخواهیم دسته جمعی بریم باشگاه ورزش کنیم.»

همگی رفتند که بخوابند، اما حتی وقتی که همه رفته بودند زیر لحاف دلشان نمیخواست بخوابند. یکی چیزی میگفت، دوباره خنده و شوخی را از سر میگرفتند. شب را با لبخند خوابیدند. لبخندی که تا صبح روی لبشان بود. و با بیدار شدن میشد آن را توی صورت همه دید و برای این که این شادی و لبخند از لبش و صورتشان دور نشود سعی کردند به لحظه ی جدایی اصلاً فکر نکنند، حتی به رفتن سیروس هم فکر نمیکردند. فقط به این فکر میکردند که این چند ساعت باقیمانده را با هم و کنار هم شاد باشند. سر صبحانه بابا گفت: «زودتر آماده بشید که باید بریم باشگاه»

زود آماده شدند. برای ورزش هیچوقت دیر نمیچینیدند. ساکها را برداشتند و سوار ماشین بابا شدند. بابا استارت زد. ماشین روشن شد و بعد زد توی دنده و حرکت کرد. مثل همیشه رادیو روشن بود. این روزها روزهای اوج جنگ بود. اوج جنگ شهرها و مردم میخواستند گوش به زنگ باشند تا ببینند کی آژیر خطر زده میشود. هوا زیاد سرد نبود. چند روزی بود که کمی هم گرم شده بود. طوری که بابا مجبور شد شیشه را بکشد پایین. با پایین کشیدن شیشه بوی خاصی وارد ماشین شد. تورج هو را بو کشید. نفهمید بوی چیه اما نگرانش کرد. انگار یک چیزی در هوا داشت میسوخت. یاد روزی افتاد که وارد اندیمشک شده بود. چیزی شبیه بوی آن روز بود. آن روز شهر را بمباران کرده بودند، اما الان که خبری از بمباران نبود. فکر کرد حتماً مال هوای تهران است. بوی لولههای بخاری و شوفاژهای است که یک سره کار میکنند. اینطوری خیالش را

راحت کرد که چیزی نیست.

به باشگاه صنایع دفاع که رسیدند همه چیز یادشان رفت. مثل همیشه تا پای برادرها به آنجا باز شد یاد خاطرات گذشته افتادند. روزهای که خیلی کوچک بودند و با پدر به اینجا برای تمرین میآمدند. یاد روزهایی که بابا در این باشگاه کشتی داشت و آنها کناری مینشستند و کشتی گرفتن او را نگاه میکردند. کشتی را به طور جدی از همین باشگاه شروع کرده بودند. برای همین بود که همه آنها را میشناختند و حالا بیش از هر زمانی دیگر. چون همگی دیگر سرشناس شده بودند و خبر مسابقات و مدالهایی که میگرفتند به گوش خلیها رسیده بود.

پدر هم که مربی کشتی ارتش بود و همه از سرباز تا سرهنگ و ردههای بالا-تر او را میشناختند و به خاطر منش و مرام و رفتارش مورد احترام همه بود. از همان دم در که وارد میشدند همه به احترامشان بلند میشدند و با آنها حال و احوال میکردند. وقتی هم وارد گود زورخانه میشدند با صلوات همراهیشان میکردند. اول بابا وارد شد و به رسم همه پهلوانان زمین ادب را بوسید. به دنبالش ایرج و بعد تورج و سیروس و آخر همه شاهین. شاهینی که زور و بازویش کاملاً معلوم بود. وقتی دست به سنگ برد و تا آن را بزند انگار دو تا سنگ مقوایی را بلند کرده است و به راحتی آن را میزد. همه کنار ایستاده و برایش صلوات میفرستادند. شاهین که بلند شد پدر به بازوی او بوسه زد و شاهین هم دست پدر را بوسید.

بعد از ورزش لباس پوشیدند. آماده رفتن بودند که یکی از دوستان پدر رسید.

خسته نباشید پهلوانان.

پدر برگشت

- سلام جناب آقای فراهانی. چه عجب از این طرفها. کم میایی باشگاه تو که خونهای همین نزدیکیهاست.

آقای فراهانی گفت: «نیستم احمدجان. همهاش مأموریت. هر وقت هم رفتم یک

ص: ۱۳۳

جورایی جمعه را نبودم، اما این دفعه به موقع رسیدم؛ یعنی پنجشنبه اینجا بودم. گفتم صبح زود پیام ورزش کنم اما بازم نشد به موقع پیام. رفتم مادرم را برسانم خونهی داداشم و تو راه ماشین، بازی در آورد و به موقع نتونستم پیام.»

پدر گفت: «الان هم دیر نشده برو لباس در بیار و ورزش کن.»

آقای فراهانی گفت: «امروز هم نشد اشکالی نداره، فردا هم هستم. مرخصی دارم یه چند روزی میخوام پیش خانواده بمانم، اما الان اومدم دنبالت که نهار بریم پیش ما.»

پدر گفت: «مزاحم نمیشم»

آقای فراهانی گفت: «مزاحمت چی. می دونستم میایی. با هم میریم دور هم و یه چیزی میخوریم»

پدر گفت: «مادر بچه ها تنها است. غذا هم درست کرده. امروز آخرین روز مرخصی سیروس است و برایش خورشت فسنجان درست کرده میخواهیم دور هم باشیم.»

آقای فراهانی گفت: «اگه اینطوریه که من تسلیمم ولی قول بدین دفعه ی دیگه حتما بیاید پیش ما.»

پدر گفت: «حتما.»

وقتی حرکت کردند رادیو آژیر قرمز زد. پدر گوشهای نگه داشت و همگی سر به طرف آسمان بلند کردند و دنبال هواپیما گشتند اما خبری نبود.

صدای ضدهوایی از اطراف تهران به گوش میرسید. سر و صدا که خوابید راه افتادند. وقتی وارد اتوبان شدند دیدند خیلی شلوغ است. ماشینها کیپ تا کیپ کنار هم ایستاده بودند. پدر سرش را از ماشین بیرون آورد و از بغلی سوال کرد: «چی شده.»

وانت پیکانی کنار بابا ایستاده بود. رانندهاش مردی عینکی بود با ته ریشی جو گندمی. خیلی نزدیک بود، اما انگار صدای او را نشنیده باشد توجهای نکرد. پدر دوباره گفت: «سلام. شلوغی مال چیه»

مرد به خود آمد سرش را برگرداند. عینکش ته استکانی بود و دست های سیاه کلفتی

داشت که افتاده بودند روی گوشه‌های کوچیکش

- من که ندیدم اما می‌گن گیشا را زده‌اند.

تورج گفت: «یا ابوالفضل خدا کند کسی طوریش نشده باشد.»

بابا نگران به نظر میرسید.

- انشالله که کسی طوری نشده.

سیروس گفت: «خدا کنه.»

ماشینها به کندی حرکت میکردند. پدر از سمت راست میرفت. کمی که جلوتر آمد سعی کرد برود کنار اتوبان و راهی برای خروج پیدا کند. راه خروجی را پیدا کرد و یک فرعی شد. جاده خاکی بود. ایرج گفت: «کجا میری؟»

بابا گفت: «اگه جلوتر باز باشه راهی هست که میتونیم بریم طرف ژندارمیری و بعد هم سر از برق آلستوم در می‌آریم.»

جاده خاکی پر دست انداز و چاله چوله بود. ماشین می‌افتاد توی چاله و پدر گاز میداد تا سریع رد شود. یک بار هم افتاد توی جویی که بیرون آمدنی نبود. برادرها پیاده شد، هل داند و ماشین را از جوی کشیدند بیرون. دوباره که سوار شدند وارد کوچه باغهای بالای برق آلستوم شدند. از کنار باغهای که برگ و بارشان ریخته و در خوابی خوش فرو رفته بودند، گذشتند و وارد ستارخان شدند. بعد هم پدر کمی به سمت غرب رفت. دور زد و به سمت شرق پیچید و خیلی زود به فلکه اول آریاشهر رسیدند و جلوی در خانه از ماشین پیاده شدند. مادر چار به سر جلو در خانه ایستاده بود. با دیدن آنها نفسی کشید و گفت: «چقدر دیر کردید دلم هزار راه رفت.»

سیروس گفت: «ترافیک بود مادر»

مادر گفت: «خدا لعنتشان کنه ببین دوباره کدام خانه را زده‌اند و کدام خانواده را داغدار کردند»

بابا گفت: «خدا نکنه خانواده‌های داغدار بشه»

اول بابا رفت داخل. بعد هم ایرج و سیروس و شاهین. تورج دیرتر از همه وارد خانه شد. وقتی آنها رد میشدند ایستاد و نگاهشان کرد.

دوباره همان بوی بد در هوا بود. یک چیزی مثل بوی گاز، ولی این بار انگار مه‌ای هم اطراف را گرفته بود. چون او برادرها را طور دیگری دید. انگار که دارد یک فیلم را با حرکت آهسته نگاه میکند.

وقتی مادر گفت که آماده شوند ناهار بخورند همه چیز عادی شد. همه چیز شد مثل قبل. مثل تمام روزهایی که داخل خانه کنار هم بودند. مادر رفت داخل آشپزخانه که سفره را بیاورد و پهن کند. بوی خورش فسنجان همه جا را پر کرده بود. سیروس آمد جلوی در آشپزخانه و بو کشید.

- دستت درد نکنه مادر عجب بویی داره.

- برو لباس عوض کن و زود بیا سر سفره.

رفت لباس عوض کند که زنگ خانه به صدا در آمد. تورج دوید طرف آیفون اما ایرج قبل از این که تورج آیفون را بردارد گفت: «با من کار دارند.»

تورج گفت: «با تو کار دارند؟ از کجا میدانی؟»

ایرج جواب تورج را نداد و رفت داخل اتاق تا لباس عوض کند، اما در همان حال کنجکاوانه گوش داد تا متوجه شود چه کسی پشت در است، اما چیزی نشیند. ولی وقتی لباس عوض کرد و آمد توی هال در باز شد و بابک و مهران آمدند داخل. هر دو از دوستهای صمیمی سیروس بودند. البته با بقیه پسرها هم دوست بودند. مهران تازه خدمتش تمام شده بود. میخواست برود آمریکا و درس بخواند. تمام کارهایش را هم انجام داده بود، حتی بلیط هم گرفته بود و چند روزی بیشتر تا زمان پروازش باقی نمانده بود. بابک هم از دوستان سیروس بود. چند سال کنار هم توی یک کلاس و سر یک میکت نشسته بودند. مادر که متوجه آمدنشان شد از آشپزخانه بیرون آمد و به آنها خوش آمد گفت:

- خوش اومدید. امروز من چقدر خوش شانسم که سر سفرهام این همه مهمان دارم.

سیروس گفت: «اینجا فقط دو تا مهمان است.»

تورج گفت: «سه تا. خودت هم مهمانی»

ایرج و شاهین هم آمدند و بعد پدر. پدر گفت: «همه ما بندگان خدا در این دنیا مهمانیم. پس تا هستیم قدر هم را بدانیم»

بابک گفت: «اینجا که خانهی خودمان است، اما من فقط اومدم سیروس را ببینم و بروم. چون میدانستم میخواد بره پادگان. چند روز بعد هم که من میروم و دیگه معلوم نیست دوباره کی قسمت بشه همدیگر را ببینیم.»

مادر گفت: «پس به سلامتی دارید میروید دیگه؟»

بابک گفت: «اگر خدا بخواد.»

مادر گفت: «انشالله. حالا بفرمایید بنشینند تا من بروم برایتان چایی بیارم.»

مادر رفت چایی آورد. اما وسط راه سیروس بلند شد و سینی چایی را از مادر گرفت و آورد به دوستانش تعارف کرد. بعد گرفت جلو تورج و ایرج و شاهین. بعد هم خودش نشست کنار بابک و گفت: «خیلی خوشحالم کردید که آمدید.»

گرم صحبت شدند. مادر در آشپزخانه مشغول کار بود میخواست زودتر سفره را پهن کند تا همه دور هم غذا بخورند. به هوای این که سیروس فسنگان دوست دارد خیلی درست کرده بود و حالا با داشتن دو مهمان دیگر نگران کم بودن غذا نبود. بابا توی آشپزخانه بود تا به مادر کمک کند. داشت بشقابها را از توی کابینت برمیداشت. همیشه شش تا برمیداشت این بار دو تا اضافی لازم داشتند، اما مادر گفت از آن بشقابهای همیشگی برندار. رفت از داخل کابینت بشقابهای جدید در آورد و گفت: «مهمان داریم بشقابهای همیشگی خوب نیست.»

پدر به بشقابهای چینی گلدار نگاه کرد.

- اینا کی سر و کلهشان پیدا شد؟ تا امروز ندیده بودم.

- خیلی وقته خریدم. همیشه هم تو همین کابینت بوده، تو نگاه نکردی تقصیر من چیه؟»

- من چه میدونستم اینجا از این بشقابهای قشنگ داری.»

مادر قاشق و چنگال برداشت و گذاشت روی بشقابها.

- صدبار از اینجا چیزی برداشتی. همین دیشب از اینجا کاسه کوچک ماست خوری برداشتی. ولی این بشقابها را ندیدی؟

سیروس آمد داخل و گفت: «مادر غذا به اندازه کافی است؟»

مادر با مهربانی نگاهش کرد و گفت: «بله مادر جان! نگران نباش. زیاد درست کردم اگه بخواهی میتونی یک کاسه هم برای همسنگرهایت ببری.»

سیروس گفت: «فدای تو مادر.»

سیروس رفت کنار بابک و مهران نشست ایرج و شاهین داشتند با بابک صحبت میکردند اینکه کجا میخواهد برود و چی بخواند. سیروس وقتی نشست بابک گفت: «یک خرده نگرانم. میترسم اونجا کم بیارم. تا به حال تو دیار غربت نبودم.»

سیروس گفت: «نگران نباش همه چیز جور میشه. مهم اینه که مثل بعضیها که همینطور یهویی هوس مهاجرت به سرشان میزند، نیستی. میخواهی بری درس بخوانی.»

بابک گفت: «آره اگه به خاطر درس نبود که صد سال سیاه هم نمیرفتم. مگه مرض دارم دوستهای خوبی مثل تو را اینجا ول کنم و برم. انشالله برم جا بیفتم و واسه تکتک شما دعوتنامه میفرستم.»

ایرج گفت: «انشالله»

یکدفعه رادیو برنامه‌اش را قطع کرد تا اخطار بدهد.

- توجه توجه... علامتی را که میشنوید.....

ایرج گفت: یا امام رضا دوباره حمله شروع شد.

رادیو آژیر قرمز زد. همه از جا بلند شدند. تورج دوید طرف بالکن. صدای ضدهواییها از چهار گوشه شهر به گوش میرسید. نگاه به آسمان کرد و دنبال هواپیما گشت. چیزی ندید. بابک و مهران هم آمدند پیشش. رادیو همچنان آژیر قرمز پخش میکرد. مهران گفت: «معلوم نیست کجا را اومده‌اند بزنند.»

بابک گفت: «چطوری تا تهران میان و رادار آنها را نمیگیره؟»

تورج گفت: «تو ارتفاع خیلی پایین حرکت میکنند تا تو دید رادارها نباشند.»

تورج دستهایش را گذاشته بود روی نرده و آسمان را نگاه میکرد. از داخل خانه صدای آژیر به گوش میرسید. در لابلای صدای آژیر رادیو تورج صدایی دیگری هم شنید. یکی او را صدا میزد. اول متوجه نبود، اما بعد صدا را واضح و روشن شنید.

- تورج... تورج باباجان بیا کارت دارم.

تورج هنوز چشمش در آسمان دنبال هواپیما بود.

- تورج.. تورج.

این بار بابا بلندتر او را صدا زد. تورج هم ناچار شد جواب بدهد.

- بله بابا.

بابا گفت: «بیا کارت دارم.»

تورج گفت: «باشه میام.»

از بالکن برگشت توی خانه. شاهین، سیروس و ایرج توی بالکن ایستاده و آسمان را نگاه میکردند. وقتی تورج از کنارشان میگذشت حس کرد آنها انگار آرام حرکت میکنند. برای یک لحظه ایستاد و آنها را نگاه کرد. ولی خیلی زود چشم از آنها برداشت و رفت به طرف آشپزخانه تا ببیند بابا با او چه کار دارد.

ناگهان زمین و زمان لرزید. همه جا پر از دود و آتش شد. تورج محکم به زمین کوبیده شد. سرش گیج رفت و به نظرش رسید که دریایی از آتش و دود در اطرافش بر پا شده است. تا چند لحظه گیج و منگ روی زمین افتاده بود. نمیدانست چی شده است.

چشمهایش را بست. سرش پر از صدا بود. چیزی توی گوشهایش سوت میکشید. دستها را گذاشت روی گوشهایش و فشار داد. کمی در همان حال ماند. صدای سوت از بین رفت. سعی کرد از جا بلند شود، اما سرش گیج میرفت.

موقع بلند شدن دستش را ستون بدنش کرد و به زحمت بلند شد و سرپا ایستاد. همه جا پر از خاک و دود بود. نمیدانست به کجا برود. شده بود درست مثل وقتی که در اندیشمک از قطار پیاده شد و به نظرش میرسید راهها با هم قاطی شدهاند. آنجا در یک شهر غریب بود و اینجا خانهای خودش و راه را گم کرده بود. زمان و زمین برایش به هم ریخته بود. راه افتاد. قدمی برداشت کمی حالش بهتر شد و توانست جلو پایش را که پر از سنگ و گچ بود درست ببیند. تازه آن وقت بود که متوجه شده چه اتفاقی افتاده است. خانه بر سرشان خراب شده بود. ولی بقیه چی شدهاند. آنها را صدا زد. صدایی از گلویش بیرون نیامد.

قدمی دیگر برداشت، اما با دیدن چیزی که جلوی پایش افتاده بود وحشت زده بر جا ایستاد. آنچه دید پای قطع شده کسی بود. مات و مبهوت ایستاد و نگاه کرد. نه جرئت داشت خوب نگاه کند و نه میتواند نگاه از پای قطع شده بردارد. تمام بدنش میلرزید و میخواست داد بزند این پای چه کسی است که متوجه تکه شلواری شد که هنوز روی پا بود. این شلواری سیروس بود و معلوم است پا هم پای سیروس است. فریاد زد.

- داداش سیروس.

دنبال سیروس گشت. او را دوباره صدا زد و تلوتلو خوران از اینطرف به آنطرف رفت. سیروس را نیافت در عوض شاهین را پیدا کرد که بدن تکهتکههاش غرق خون بر زمین افتاده بود. همه چیز دور سرش چرخید. افتاد زمین.

سعی کرد بلند شود. دنبال تکیهگاهی گشت که به آن تکیه کند. اطراف نه دیواری بود و نه کسی که دستش را به شانه او بگذارد. دور خودش چرخید و دنبال جایی یا

کسی برای تکیه کردن بود که سیروس را دید. سیروسی که اکنون از وسط نصف شده بود. چشمانش را جوری بسته بود که انگار سالیان سال است به خواب رفته است. دو دوستش مهرا و بابک هم کنارش افتاده بودند. ساکت و خاموش و بیصدا. تورج مانده بود به کدام طرف برود که صدایی ناله‌های ایرج را شنید. به طرفش رفت. ایرج با شکمی پاره شده بر زمین افتاده بود و دل و رودهاش زده بود بیرون. چشمانش بسته بود، اما در همان حال ناله میکرد. تورج نمیدانست چه باید بکند. سرش گیج رفت و افتاد زمین. دوباره که از جا بلند شد بار دیگر نمیدانست به کدام طرف باید برود. دور خودش چرخید. فکرش از کار افتاده بود و فقط بدن سالمش او را از این طرف به آن طرف میبرد.

چشمش به آشپزخانه افتاد. یاد بابا و ماما افتاد. به سرعت دوید طرف آشپزخانه. دنبال رد و نشانی از آن دو میگشت. دید که زنده‌اند. دید که از جا بلند شده‌اند و دارد خاکی را که بر سرشان ریخته است میتکانند. بابا ایستاده بود مقابل مادر و در همان حال که خاک را از شانه و سر خود میتکان گفت: «حالت خوب است خانم؟»

مادر هیچ نگفت. ایرج رفت طرف پدر. خودش را در آغوش او انداخت. وقتی در آغوشش قرار گرفت بغضش ترکید و با هقهقی در سینه گفت: «همه رفتند بابا.. همه پر کشیدند و از این خانه رفتند. فقط تو برایم مانده‌ای.»

بابا تورج را از خودش جدا کرد و دوید طرف اتاق. در میان سنگ و گچی که بر کف خانه ریخته بود ایرج را دید. ایرج هنوز داشت ناله میکرد. کنارش زانو زد. سرش را در بغل گرفت و گفت: «ایرج جان، بابا چشمهایت را باز کن.»

بابا منتظر بود که ایرج چشمهایش را باز کند. انگار ندیده بود که چه بلایی سر پسرش آمده است.

- ایرج جان، منم بابا.. چشمهاتو باز کن.

ایرج به زحمت چشمهایش را باز کرد. بابا خوشحال شد. خاکی را که روی پیشانی

او ریخته بود پاک کرد و گفت: «ایرج جان! منم بابا.»

ایرج به زحمت دهانش را باز کرد و بالرزشی که در صدایی ضعیفش بود گفت: «بابا.»

بابا همانطور که اشک میریخت، گفت: «جان بابا» اما ایرج جواب بابا را نداد. چشمهایش را بست و برای همیشه خاموش شد. مادر که تازه رسیده بود کنار بابا، فریاد زد و هیکل غرق خون ایرج را در بغل گرفت. فریاد زد. ایرج ایرج کرد. صورتش را بوسید و التماس میکرد که او جوابش را بدهد. چشمهایش را باز کند و چیزی بگوید، اما ایرج هیچ نگفت. مادر بلند شد و دوید طرف شاهین و سیروس که بابا چند لحظه پیش سراغشان رفته بود و آنها را در آغوش گرفته و ضجه زده بود. هر بار که مادر یکی از آنها را در بغل میگرفت بخشی از لباسش خونی میشد.

تورج حالا به خودش آمده بود. تازه فهمیده بود که پای خودش هم زخمی شده است، اما مهم نبود. حالا که متوجه شده بوده دچار چه مصیبتی شده‌اند سعی میکرد بابا و مامان را از برادرها جدا کند. اکنون صدای آمبولانسها و فریادهای مردمی که سعی میکردند خودشان را به آنها برسانند بلند بود. هر بار سراغ یکی از آنها میرفت. گاه خواهش میکرد و گاه فریاد میکشید که دست بردارند و از کنار جنازها دور شوند.

سرانجام، وقتی موفق به این کار شد که دیگر بابا و مامان جانی نداشتند و تقریباً بیهوش بودند. آن وقت هر دو را به گوشه‌های کشاند و گذاشت اولین کسانی که میتوانند، بالا بیایند و آن دو را بیرون ببرند. آنوقت او ماند و خانهای که خراب شده بود. برادرهایی که دیگر نبودند و خانواده‌ی خوشبختی که اکنون از همه پاشیده شده بود و این سؤال که جرم آنها چه بود؟

بسمه تعالی

هَلْ يَسْتَوِي الَّذِينَ يَعْلَمُونَ وَالَّذِينَ لَا يَعْلَمُونَ

آیا کسانی که می‌دانند و کسانی که نمی‌دانند یکسانند؟

سوره زمر / ۹

مقدمه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان، از سال ۱۳۸۵ هـ. ش تحت اشراف حضرت آیت الله حاج سید حسن فقیه امامی (قدس سره الشریف)، با فعالیت خالصانه و شبانه روزی گروهی از نخبگان و فرهیختگان حوزه و دانشگاه، فعالیت خود را در زمینه های مذهبی، فرهنگی و علمی آغاز نموده است.

مرامنامه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان در راستای تسهیل و تسریع دسترسی محققین به آثار و ابزار تحقیقاتی در حوزه علوم اسلامی، و با توجه به تعدد و پراکندگی مراکز فعال در این عرصه و منابع متعدد و صعب الوصول، و با نگاهی صرفاً علمی و به دور از تعصبات و جریانات اجتماعی، سیاسی، قومی و فردی، بر مبنای اجرای طرحی در قالب «مدیریت آثار تولید شده و انتشار یافته از سوی تمامی مراکز شیعه» تلاش می نماید تا مجموعه ای غنی و سرشار از کتب و مقالات پژوهشی برای متخصصین، و مطالب و مباحثی راهگشا برای فرهیختگان و عموم طبقات مردمی به زبان های مختلف و با فرمت های گوناگون تولید و در فضای مجازی به صورت رایگان در اختیار علاقمندان قرار دهد.

اهداف:

۱. بسط فرهنگ و معارف ناب ثقلین (کتاب الله و اهل البیت علیهم السلام)
۲. تقویت انگیزه عامه مردم بخصوص جوانان نسبت به بررسی دقیق تر مسائل دینی
۳. جایگزین کردن محتوای سودمند به جای مطالب بی محتوا در تلفن های همراه، تبلت ها، رایانه ها و ...
۴. سرویس دهی به محققین طلاب و دانشجو
۵. گسترش فرهنگ عمومی مطالعه
۶. زمینه سازی جهت تشویق انتشارات و مؤلفین برای دیجیتالی نمودن آثار خود.

سیاست ها:

۱. عمل بر مبنای مجوز های قانونی
۲. ارتباط با مراکز هم سو
۳. پرهیز از موازی کاری

۴. صرفا ارائه محتوای علمی

۵. ذکر منابع نشر

بدیهی است مسئولیت تمامی آثار به عهده ی نویسنده ی آن می باشد .

فعالیت های موسسه :

۱. چاپ و نشر کتاب، جزوه و ماهنامه

۲. برگزاری مسابقات کتابخوانی

۳. تولید نمایشگاه های مجازی: سه بعدی، پانوراما در اماکن مذهبی، گردشگری و...

۴. تولید انیمیشن، بازی های رایانه ای و ...

۵. ایجاد سایت اینترنتی قائمیه به آدرس: www.ghaemiyeh.com

۶. تولید محصولات نمایشی، سخنرانی و...

۷. راه اندازی و پشتیبانی علمی سامانه پاسخ گویی به سوالات شرعی، اخلاقی و اعتقادی

۸. طراحی سیستم های حسابداری، رسانه ساز، موبایل ساز، سامانه خودکار و دستی بلوتوث، وب کیوسک، SMS و...

۹. برگزاری دوره های آموزشی ویژه عموم (مجازی)

۱۰. برگزاری دوره های تربیت مربی (مجازی)

۱۱. تولید هزاران نرم افزار تحقیقاتی قابل اجرا در انواع رایانه، تبلت، تلفن همراه و... در ۸ فرمت جهانی:

JAVA.۱

ANDROID.۲

EPUB.۳

CHM.۴

PDF.۵

HTML.۶

CHM.۷

GHB.۸

و ۴ عدد مارکت با نام بازار کتاب قائمیه نسخه :

ANDROID.۱

IOS.۲

WINDOWS PHONE.۳

WINDOWS.۴

به سه زبان فارسی ، عربی و انگلیسی و قرار دادن بر روی وب سایت موسسه به صورت رایگان .

در پایان :

از مراکز و نهادهایی همچون دفاتر مراجع معظم تقلید و همچنین سازمان ها، نهادها، انتشارات، موسسات، مؤلفین و همه

بزرگوارانی که ما را در دستیابی به این هدف یاری نموده و یا دیتا های خود را در اختیار ما قرار دادند تقدیر و تشکر می
نماییم.

آدرس دفتر مرکزی:

اصفهان - خیابان عبدالرزاق - بازارچه حاج محمد جعفر آواده ای - کوچه شهید محمد حسن توکلی - پلاک ۱۲۹/۳۴ - طبقه
اول

وب سایت: www.ghbook.ir

ایمیل: Info@ghbook.ir

تلفن دفتر مرکزی: ۰۳۱۳۴۴۹۰۱۲۵

دفتر تهران: ۰۲۱ - ۸۸۳۱۸۷۲۲

بازرگانی و فروش: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹

امور کاربران: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹



مرکز تحقیقات رایانگی

اصفهان

گامی

WWW



برای داشتن کتابخانه های تخصصی
دیگر به سایت این مرکز به نشانی

www.Ghaemiyeh.com

www.Ghaemiyeh.net

www.Ghaemiyeh.org

www.Ghaemiyeh.ir

مراجعه و برای سفارش با ما تماس بگیرید.

۰۹۱۳ ۲۰۰۰ ۱۰۹

